

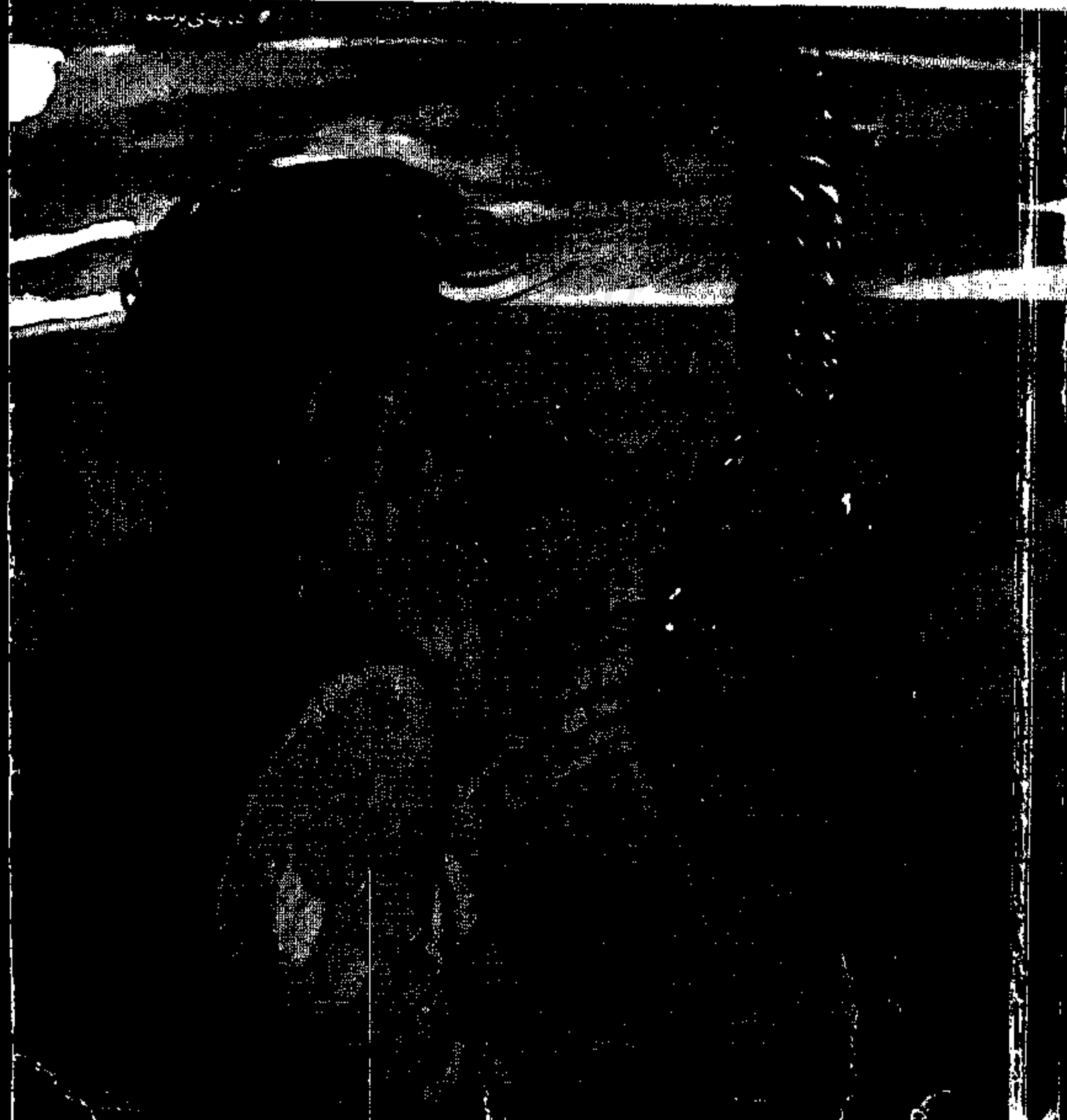
لئون توستووی

# پولیکوشکا



ترجمہ: رضائی عفتلی

پہلی بار شائع



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# یونکو

ترجمه  
رضا عقیلی



www.KetabFarsi.com

چاپ اول ۱۳۴۳  
کتابهای پرستو

www.KetabFarsi.com

چاپ فاروس ایران

مباشراً گفت :

— خانم بسته بمیل مبارک است ؛ ولی این امر برای خانواده « دوتلوف » که همگی جوانهای شجاع و باشقامتی هستند بسیار اسف انگیز است، چنانچه یکی از بردگان را بعنوان «عوض» ندهند، یکنفر از سه جوان آن خانواده قادر نخواهد بود از خدمت سر بازی فرار کند . حالاً همه آنها را نشان میدهند . بعلاوه بسته بمیل مبارک است .

سپس در حالیکه وضع و طرز ایستادن خود را تغییر میداد ، دست راستش را روی دست چپ نهاد و هر دو را صلیب وار بر روی شکم قرار داد و سر را بپهلوی خم کرد و لبهای نازکش را بطرزی که گوئی میخواهد تنفس کند ، غنچه کرد و مثل اینکه علناً برای مدتی مدید تصمیم به

سکوت گرفته باشد ، خاموش ماند و بدون کمترین اظهار مخالفت به پر گوئی های خانم ارباب که میخواست جواب او را بدهد گوش داد.

مباشراً املاک خانم ارباب که اصلاً برده بود صورتش را کاملاً تراشیده بود و ردینگوت زشتی مثل ردینگوت همه مباشرها بتن داشت. آنشب که یکی از شبهای پائیزی بود در برابر خانم ایستاده بود تا گزارش امور دهکده را بعرض برساند.

از نظر خانم مفهوم کلمه « گزارش » همانا شنیدن جریان امور جاری و صدور دستور برای آینده بود ؛ بالعکس از نظر « اگور میخائیلویچ » مباشر ، که این کار را فقط تشریفات ساده ای می دانست معنای « گزارش » در گوشه ای سیخ ایستادن و بسوی نیمکت بلند راحتی رو کردن و تحمل شنیدن یکمشت لاطائل بی سرو ته راداشتن و در جواب هر حرفی کلمه « انشاءالله » تحویل دادن بود. آنروز بحث در باره سر باز گیری بود . سهم آن حوز سه نفر سر باز بود که میبایستی از بین زارعین انتخاب و

اعزام شوند .

دو نفر از آنان، در همان وهلهٔ اول با توجه به وضع خانوادگی و در عین حال اخلاقی و اقتصادی تعیین شده بودند .

در مورد افراد منتخب دیگر جای هیچگونه بحث و گفتگو نبود: اتحادیهٔ رؤسای خانوادهٔ کشاورزان و خانم ارباب دهکده و افکار عمومی در این نکته متفق‌الرأی بودند . فقط بحث بر سر سومی بود که می‌بایست از بین افراد دهکده انتخاب و اعزام شود . مباشر مایل نبود که بهیچیک از سه جوان خانوادهٔ «دوتلوف» نگاه‌چپ کنند. او ترجیح‌میداد که «پولیکوچکا»ی برده را که آدم بدنام و بی‌سروپائی بود و سه بار هنگام دزدی کیسه‌وزین و یراق اسب و علوفه گرفتار شده بود، بعنوان سومین نفر به سر بازی بفرستند. در صورتیکه خانم ارباب که کودکان ژنده پوش «پولیکوشکا» را نوازش میکرد و بوسیلهٔ حرفهای تشویق‌آمیز و آیات انجیل میکوشید معایب او را اصلاح کند، بهیچوجه میل نداشت بگذارد او به خدمت سر بازی برود؛ و همچنین بلا

### پولیکوشکا

اینکه خانواده «دوتلوف» را مطلقاً نمی شناخت و حتی یکبار هم آنها را ندیده بود، نمیخواست ناراحتی و زیانی متوجه ایشان گردد. وانگهی معلوم نبود خانم چرا نمیتوانست درك کند که اگر «پولیکوشکا» به خدمت سر بازی اعزام نشود حتماً باید یکی از اعضای خانواده «دوتلوف» انتخاب و معرفی گردد؛ و عجیبتر آنکه مباشر جرأت نمیکرد این موضوع را خاطر نشان سازد.

خانم ارباب با تأثر و نگرانی میگفت:

من میل ندارم برای خانواده «دوتلوف» حادثه بدی

پیش بیاید.

ولی کسی نبود که باین خانم جواب بدهد که: «اگر شما خواهان بدبختی آنها نیستید، سیصد روبل مایه بروید و یکنفر «عوض» برای او بخرید که به جای او بخدمت سر بازی برود. اینموضوع مباشر را بکلی از یاد آورده بود. از این رو «اگور میخائیلویچ» با چهره ای که حالت تسلیم و رضاداشت، اندکی بدیوار تکیه داد و بلبهای متحرك خانم ارباب که سایه تورهای کلاش در زیر تابلوئی بر



دیوار، در نوسان بود، چشم دوخت. او بهیچوجه نیازی  
نمیدید که بدقت گفته‌های خانم ارباب را گوش کند، چه  
خانم مدتی طولانی پر حرفی میکرد.

مباشراً احساس کرد که میل شدیدی به خمیازه کشیدن  
دارد؛ با نهایت مهارت خمیازه را تبدیل به سرفه کرد و در  
حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود یکی دو بار  
سرفه کرد.

من سابقاً «لرد پالمستن» را دیده بودم که با کلاه  
می نشست و یکبار موقعی که یکی از مخالفینش علیه وزارتخانه  
او عیاهو برآه انداخت، ناگهان از جا برخاست و ضمن  
نطقی که سه ساعت طول کشید کلیه نکات و اعتراضات رقیب  
را پاسخ گفت. من از دیدن آن منظره چندان تعجبی نکردم  
زیرا نظیر همین صحنه را هزار بار بین «اگور میخائیلویچ»  
و خانم ارباب دیده بودم.

آیا مباشر میترسید خوابش ببرد؟ آیا بنظر او  
سرچشمه پر گوئی خانم ارباب خشک نشدنی بود؟  
وی اندکی خود را جابجا کرد و در وضع خود

تغییری داد بدین معنی که سنگینی تنه اش را که روی پای چپ بود روی پای راست افکند؛ آنگاه طبق عادت معمولی خود با همان جمله همیشه عنوان مطلب کرد و گفت:

خانم، بسته بمیل مبارک است. فقط... فقط رؤسای خانواده کشاورزان جلوی دفتر من جمع شده اند و باید این کار را خاتمه داد. در فرمان سر باز گیری تصریح شده است که سر بازان بایستی حداکثر تا شب عید «پو کروف» تعیین و معرفی شوند؛ و عموم کشاورزان، یکی از جوانان خانواده «دوتلوف» را تعیین کرده اند؛ و انگهی چاره ای بجز این انتخاب نیست. این اتحادیه بمنافع و تمایلات شما چندان اهمیتی نمیدهد، برای آن اتحادیه چه اهمیتی دارد که به خانواده «دوتلوف» ضرر و خسارتی وارد شود. من اطلاع دارم که این خانواده تا چه حد در رنج و مشقت است. از موقعیکه دفتر آمار را من نگاهداری میکنم، این خانواده همیشه در فقر و بدبختی بوده. و اینک که «دوتلوف» پیر، کوچکترین برادرزاده خود را بعنوان حامی نگاهداری میکند. درست همین موقع باید او را از دست بدهد و باره متحمل خسارت بشود... بنده مورد

لطف و عنایت سر کار هستم، از صمیم قلب منافع شما را منظور  
نظر دارم... خانم، این حق ترحم است والا خانواده «دوتلوف»  
نه بامن پدر خوانده اند و نه برادر مندو چیزی هم بدست من  
نسپردہ اند ولی بہر حال بسته بمیل مبارک است...  
خانم ارباب حرف اورا قطع کرد و گفت:  
ولی «اگور»، من چنین فکری نمی‌کردم.  
و ناگهان بخاطرش رسید کہ «اگور» قبلاً بوسیله  
خانواده «دوتلوف» خریداری شده بود.

... فقط باید بگویم کہ این خانواده بہترین خانواده  
دهکده «پوکروفسکی» هستند؛ اعضای این خانواده از خداوند  
میترسند و موژیکہای کارآمد و فعالی هستند. پیر مرد این  
خانواده مدت سی سال کدخدای چندین ده از دهات کلیسا  
بوده... ہر گز شراب نمیخورد، دشنام نمی‌دهد و کلیسا رفتن  
او ترک نمیشود (مباشراً میدانست کجا را بچسبد) ولی نکته  
اساسی کہ من افتخار دارم بہ حضور مبارک عرض کنم اینست کہ او  
فقط دو پسر دارد و دیگران برادرزادگان او هستند... و اتحادیہ  
ہم یکی از ہمین برادرزادگان را تعیین کردہ ولی برای اجرای

عدالت باید بین تمام خانواده‌هایی که پسرهای جوانشان از دو نفر تجاوز نمیکند قرعه کشی بشود. چه بسیارند خانواده‌هایی که سه پسر جوان دارند اما جوانها از آن خانواده‌ها جدا شده‌اند! کار حسابی را آنها کرده‌اند. حال که خانواده «دوتلوف» برای حفظ اتحاد خود از یکدیگر جدا نشده‌اند و همان‌طور متحد مانده‌اند، باید چوب شرافت و نجابتشان را بنخورند.

خانم ارباب از این مطالب چیزی درک نمی‌کرد و کلمات «قرعه کشی» و «شرافت» برای او مفهومی نداشت. اینها اصواتی بود که بگوشش می‌خورد. حواسش متوجه ردینگوت مباشر و آزمایش دگمه‌های آن بود و پیش خود فکر میکرد که دگمه‌های بالائی که معمولاً کمتر بسته میشود حتماً هنوز محکم است و حال آنکه دگمه‌های وسط از پس بازو بسته شده دیگر بزحمت ممکن است بسته شود و مدت‌هاست که میبایستی آنها را دو باره دوخته باشند.

لیکن همان‌طور که هر کسی میداند، موقع مذاکره، علی‌الخصوص که این مذاکره مربوط به کار باشد، لازم نیست

انسان هر چه می شنود بفهمد بشرط اینکه هر چه خودش باید بگوید، از نظر دور ندارد. و خانم ارباب همین رویداد مراعات می کرد و میگفت:

«اگور میخائیلویچ»، چرا نمیخواهی بفهمی؟ من بهیچوجه میل ندارم که از اعضای خانواده «دوتلوف» سر بازی بروند. تو مرا خوب میشناسی و میدانی که من تمام امکانات را برای مساعدت به زارعینم بکار میبرم. من هرگز نمیخواهم بدبختی و بیچارگی آنها را ببینم. تو میدانی که من حاضرم بهر گونه فداکاری تن بدهم تا این احتیاج تأثر انگیز را مرتفع کنم و مانع از این شوم که «دوتلوف» یا «پولیکوشکا» به سر بازی اعزام شوند. (نویسنده نمیداند موقعی که این خانم برای رفع این احتیاج تأثر انگیز حاضر بهر گونه فداکاری شده بود، آیا بفکرش خطور نکرده که لازم نیست همه چیز را فدا کند بلکه فقط کافی است در حدود سیصد روبل فدیة کند. بهر حال این فکر میتواندست باسانی از مغزش بگذرد)... فقط يك چیز بتو خواهم گفت و آن اینست که حاضر نیستم «پولیککی» را (مقصود همان پولیکوشکا است) باهیچ چیز در

دنیا معاوضه کنم. موقعیکه او بعد از واقعه ساعت دیواری همه چیز را با گریه بمن اعتراف کرد و قسم خورد که در اصلاح خودش بکوشد، مرتب با او صحبت کردم، دیدم واقعاً از عمل خود نادم و متفعل شده است و پشیمانی و تأثر او کاملاً صادقانه بود....

«اگور میخائیلویچ» با خود اندیشید: «خانم دوباره شروع کرد.» و شروع به آزمایش شربتی کرد که خانم در گیللاس آب ریخته بود: «آیا این آب پر تقال است؟ آیا شربت لیموست؟ باید قاعده تلخ باشد.»

خانم همانطور حرف می زد:

.... حالا دیگر هفت ماه است که رفتارش خیلی خوب شده و حتی یکدفعه هم بد مستی نکرده، زنش بمن گفته که او بکلی مرد دیگری شده. چطور میخواهی آدمی را که کاملاً خوب شده است تنبیه کنم؟ وانگهی آیا برخلاف مردمی و مردانگی نیست که کسی را که پدر پنج فرزند است و هیچ نقطه اتکائی غیر از بازوانش ندارد به سر بازی اعزام کنم؟ نه، اگور، بهتر است دیگر با من از این مقوله يك کلمه حرف نزنم.

ویک جرعه از گیلاسش را نوشید .

« اگور میخائیلویچ » طرز عبور آب را از حلقوم خانم زیر نظر گرفته بود ، سپس با لحن خشک و کوتاهی پرسید :

- بنا بر این شما «دوتلوف» را معین میکنید ؟

در اینموقع خانم ارباب دستپایش را با نومییدی بهم حلقهزد و گفت :

- چرا نمیخواهی حرف مرا بفهمی ؟ آیا من خواهان بدبختی خانواده «دوتلوف» هستم ؟ آیا علیه آنها چیزی در دست دارم ؟ خدا شاهد است که من آمادهام هر کاری برای آنها بکنم ...

و چشمانش را به تابلوئی که در همان گوشه بود دوخت ، ولی یادش آمد که این تابلو خدا نیست : « خوب ، این تابلو که کاری نمیکند ، اصل کاری که واجد اهمیت است اینجا نیست ! » چیز غریبی است ! فکر سیصد روبل بهیچوجه بهخیلهاش خطور نمیکرد .

و در دنباله حرفهای خودش گفت :

... بسیار خوب، من چه باید بکنم؟ چه کاری و  
چطور؟ نمیتوانم بفهمم. بسیار خوب! من اینکار را بعهده  
تو میگذارم. تو میدانی که من چه میخواهم. کاری بکن  
که همه راضی بشوند و ضمناً با حق و عدالت هم منطبق باشد...  
بسیار خوب، چه باید کرد؟

تنها برای خانواده «دوتلوف» مقدر نیست بلکه همه  
کس چنین احظات طاقت فرسایی را در عمر خودش می بیند.  
ولی من نمیگذارم «پولیکی» بخدمت سربازی اعزام شود.  
تو باید بفهمی که این امر آنهم از ناحیه من بسیار عجیب  
خواهد بود...

از بس شتاب و حرارت بخرج میداد امکان داشت که  
باز هم مدتی طولانی حرف بزند لیکن در همین اثنا خدمتکار  
داخل اطاق شد و خانم از او پرسید:

— دونیاشا، چه میخواهی؟

دونیاشا نگاه غضبناکی به «گورمیخائیلویچ» افکند و

در جواب گفت:

— یکی از موژیکها آمده و میخواهد از



«اگور میخائیلویچ» پرسد که اتحادیهٔ رؤسای خانوادهٔ کشاورزان دهکده باز هم باید منتظر بمانند یا نه؟

خدمتکار با خود اندیشید: «این مباشر چطور آدمی است؟ این مرد خانم مرا بکلی متقلب کرده، خانم هم حالا تا ساعت دو صبح نمیگذارد من بروم بخوابم.»

خانم ارباب گفت:

«اگور، بنا بر این تو برو و کار را بنحو احسن

فیصله بده.»

«اطاعت میشود... (او دیگر دربارهٔ خانوادهٔ دو تلوف

صحبتی نکرد) راجع با عزام یکنفر نزد باغبان برای دریافت پول چه دستور میفرمائید؟

«آیا «پتروش» هنوز از شهر مراجعت نکرده؟

«هنوز نه...»

«نیکلا هم نمیتواند بشهر برود؟»

دو نیاشا در جواب خانم گفت:

«پدرم ناخوش است.»

مباشراً پرسید:

- اجازه میفرمائید خودم بشهر بروم؟

- اگر تو بروی اینجا کسی نخواهد بود.

و پس از آنند کی تفکر پرسید:

- پول چه مبلغی است؟

- چهارصد و شصت و دو روبل.

خانم ارباب که با حالتی مصمم گورمیخائیلویچ را

می نگرست گفت:

- پولیکی را بفرست.

مباشراً بی آنکه دندانهایش را ازهم باز کند، لبهایش

را مانند کسیکه بخواهد لبخند بزند، غنچه کرد ولی

بی آنکه اخم کند گفت:

- اطاعت میشود.

و از اطاق خارج شد.

## ۲

«پولیکوشکا» برده‌ای بود که بازن و پنج کودک خرد سال خود در محوطه‌ای زندگی میکرد که اختصاص به خانه بردگان داشت.

این خانه را بردگان با دست خودشان بنا میکردند. زمین آنرا ارباب در اختیارشان گذاشته بود و محوطه بوسیله تیغه‌هایی از خشت یا چوب از هم جدا می‌شد و بچندین آلونک تقسیم می‌گشت. در هر یک از این آلونک‌ها برده‌ای با خانواده خود سکونت داشت. آلونک‌ها مخصوصاً آلونک آخر که متعلق به «پولیکی» بود دم‌در واقع شده بود، وسعتی نداشت و آنقدر تنگ بود که همه در هم می‌لولیدند.

هر آلونک هم بوسیله پلکانی به حیاط راه داشت و این حیاط بین همه مشترک بود.

رختخواب زن و شوهر، با آن لحاف سوراخ سوراخ  
و بالشهای پنبه‌ای و گهوارهٔ کودک شیرخوار و میزی بمساحت  
سه پا که روی آن آشپزی و شست و شو می‌کردند و ظروف و  
اسباب‌خانه را هم روی آن می گذاشتند و ضمناً میز کار «پولیکی»  
هم بود، در آن آلونک جاداده شده بود.

پولیکی دامپزشک بود و آلونکش را بشکتهای کوچک  
و لباس و مرغ و گوساله‌ای که با اهل خانه جمعاً هفت نفر  
میشدند، پر می‌کرد. چنانچه در طرف چهارم آلونک بخاری  
قرار نداشت (چیزی که هم رخت و لباس را روی آن می‌چیدند  
و هم مردم روی آن می‌نشستند) و اگر از آنجا راهی به پله‌های  
جلو عمارت نبود، مجال بود کسی بتواند در آنجا جنب بخورد.  
شاید این وضع بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود، زیرا که در ماه  
اکتبر، در هوای سرد افراد این خانواده بجز یک پوستین  
برای هر هفت نفر بالا پوش دیگری نداشتند. ولی در  
عوض بچه‌ها می‌توانستند برای گرم کردن خودشان بدون و  
بزرگترها کار کنند و همچنین سوار بخاری شوند که حرارتی  
تا چهل درجه از آن بر می‌خواست. ظاهراً زندگی در چنین

وضعی فوق العاده و حشتناک است ولی آنها با این زندگی خو گرفته بودند .

«آکولینا» همسر «پولیکوشکا» شست و شو و نظافت و دوخت و دوز میکرد ؛ کرباس می بافت و آنرا می شست ، همچنین آشپزی با او بود و در بخاری همگانی پخت و پز میکرد ؛ با همسایگان به پرچانگی میپرداخت و عاشق غیبت و حرف زدن پشت سر مردم بود .

آنچه ماهیانه رئیس خانوار بدست میآورد نه فقط برای معاش و نگاهداری کودکان کافی بود بلکه خوراک ماده گاورا نیز تکافومیکرد . هر قدر خوراکی میخواستند داشتند و هر قدر قصیل و علوفه‌ای که میخواستند از اصطبل برمیداشتند . همچنین مالک یک باغچه سبزی و تعدادی مرغ بودند . ماده گاوشان نیز گوساله‌ای زائیده بود .

«پولیککی» که علاقه و دلبستگی خاصی به اصطبل داشت صاحب دو کره اسب بود که از آنها مواظبت و پرستاری میکرد ؛ وی چهار پایان و اسبهای مردم را فصد میکرد و سم آنها را پاک می کرد و با روغن که از اختراعات خودش بود ، آنها را

روغن مالی میکرد. اجرتش را نقدی و جنسی می پرداختند. اوسهمیه معینی جو دوسر داشت؛ یکی از موژیک‌های دهکده هم‌ماهه مرتباً باو بیست لیور گوشت گوسفند میداد...  
اگر غم و غصه‌ای در این خانواده رخ نمیداد زندگی خوشی داشتند. «پولیکی» در دوران جوانی وابسته بیک ایلخی بود.

میراخوری که آن ایلخی را اداره میکرد، آدم خوشنامی نبود و همه‌جا بعنوان یک دزد قهار شهرت داشت، سرانجام او را تبعید کردند. «پولیکی» نزد چنین آدمی شاگرد و کارآموز بود. و در این ایام چنان به این دله‌دزدی‌ها عادت کرده بود که بعدها هر چه کوشید نتوانست این عادت را از سر خود دور کند.

مردی بود که هنوز دوران جوانی را میگذرانید، آدمی ضعیف که نه پدری داشت و نه مادر و نه قوم و خویشی که بتواند او را اصلاح کند. به طیب خاطر گیلاسی میزد ولی کار را بجای باریک نمی کشاند. هر چه بدستش میرسید اعم از زین اسب و قفل و طناب و میخ چوبی یا اشیاء گرانتری

که کش رفته بود در جای مخصوصی می گذاشت و مردم را وادار میکرد که این اشیاء را در قبال شراب یا پول قبول کنند .  
بقول عوام این نوع کاسبی راحت ترین کارهاست! دیگر نیازی نیست که انسان چیزی یاد بگیرد یا رنجی متحمل شود .

کسیکه یکبار دست باین قبیل کارها زد ، دیگر حاضر نیست بکار دیگری بپردازد . فقط يك عیب دارد و آن اینست که همه چیز را ارزان ولی بی رنج و مرارت می فروشد ؛ زندگی شیرینی است لیکن روزی فرامیرسد که بعضی افراد زرنگ و شیطان بیکباره وادارش میکنند که هر چه خورده است پس بدهد و اینجاست که از زندگی سیر میشود و بجان می آید و میخواهد دست از جان بشوید .

این درست همان واقعه ای بود که برای « پولیکوشکا » اتفاق افتاد .

از دواج کرده بود و خداوند ابواب رحمت و سعادت را بروی او گشوده بود . زنش دختر چاپارداری بود . زنی نیرومند سر بر راه و کاری که فرزندان زیبایی ، یکی از دیگری

خوشگلتر برای شوهرش آورد . با وجود این « پولیکی ،  
تغییری در « حرفه » خویش نمیداد .

تاروزیکه آن ماجرا اتفاق نیفتاده بود ، اوضاع بنحو  
دلخواه ادامه داشت : آنروز درحین ارتکاب دزدی گرفتار  
شد فقط برای یک چیز کم بها و در حقیقت هیچ و پوچ بود .  
بدین معنی که چندتسمه چرمی را که به موژیکها تعلق داشت ،  
پنهان کرده بود .

موقعیکه گرفتار شد ، کتک مفصلی خورد و خانم ارباب  
را از واقعه مطلع کردند . از آن پس کاملاً مراقبش بودند .  
باردوم و سوم باز درحین عمل مجیش را گرفتند تا جائیکه  
مردم به او ناسزا میگفتند و مباشر تهدیدش کرد که او را  
به خدمت سر بازی خواهد فرستاد ، همچنین مورد مؤاخذه  
و بازخواست خانم ارباب واقع شد . زنش گریه میکرد ،  
خلاصه آنکه زندگیش بکلی زیرو شده بود .

« پولیکوشکا » پسر خوبی بود که چندان نیرو و پشتکار  
نداشت و ضمناً عاشق شراب بود . کار بجائی رسیده بود که چون  
مست بخانه بر میگشت زنش غرغر میکرد و گاه ویرا کتک



لئون اولستوی

میزد و او هم گریه کنان میگفت :

- چقدر من بدبختم ! چکنم؟ چشم کور شود! دیگر

گرد عرق خوری نمیگردم!

آنگاه یکماه میگذشت و «پولیکوشکا» دور باره از

خانه بیرون میرفت تا گلوئی تر کند و چون مست میشد ،

قریب دو روز در خارج خانه بسر میبرد ، مردم دهکده

میگفتند :

- حتماً پول شراب را از بعضی جاها بدست آورده!

کار آخرش سرقت يك ساعت دیواری بود که به دیوار

دفتر مباشر نصب بود و از مدتها قبل کار نمیکرد . روزی

« پولیکی » در حین ورود بدفتر چون خود را تنها و ساعت

را باب سلیقه خویش یافت ، آنرا ربود و بشهر برد و فروخت .

دکانداری که ساعت را خریده بود با یکی از کلفتهای

خانم ارباب خویشی داشت . در یکی از اعیاد دهکده آمد

و جریان خرید ساعت را مطرح کرد ؛ انگار حادثه مهمی

اتفاق افتاده بود . تمام اهالی در بساطه آن شروع بتحقیق

کردند ؛ بالاخره با دخالت مباشر که با « پولیکی » میانه

خوبی نداشت حقیقت کشف شد و جریان واقعه را به خانم ارباب گزارش دادند.

خانم ارباب «پولیکسی» را احضار کرد. وی بلافاصله خود را روی پای خانم انداخت و طبق توصیه زنش با تأثر و ناله اظهار پشیمانی کرد و همه چیز را اعتراف کرد. هرچه زنش گفته بود انجام داد و خانم ارباب با زبان پند و اندرز، از خداوند، از تقوی، از زندگی آینده، از زن و فرزندانش بطور مستدل با او فراوان صحبت کرد بطوریکه اشک از دیدگانش جاری شد؛ سرانجام گریه کنان گفت:

— خانم، قول میدهم که دیگر در تمام عمرم دست بچنین کارهایی نزنم! خداوند مرا بزمین گرم بزند! خداوند مرا جوانمرگ کند! اگر دست بدزدی بزنم!

«پولیکسی» بخانه بازگشت، تمام روز گریست و مانند گوساله بالای بخاری پهن شد.

از آن پس دیگر کسی ندید که کاری در خور سرزنش از وی سر بزند. فقط زنده گیش یکپارچه اندوه و تأثر شده بود. مردم هنوز او را بچشم یکتقر دزد نگاه میکردند و وقتی

موقع سر باز گیری فرا رسید همه کس او را نشان داد .  
 همانطور که قبلاً گفتیم « پولیکی » دامپزشک بود .  
 اما اینکه یکمرتبه از کجا باین شغل رسیده بود معلوم نبود  
 و نه فقط دیگران ، بلکه خودش هم نمیدانست . موقعیکه در  
 ایلخی نزد میر آخورشا گرد بود ، پس از تبعید میر آخور ، یگانه  
 کار او پاک کردن پهن اسب بود .

گاهی اسبها را قشو و تیمار میکرد و بآنها آب میداد .  
 مسلماً در آنجا چیزی از دامپزشکی نمیتوانست یاد بگیرد ،  
 سپس بکار ریسندگی و بعداً در باغها به وجین کاری و شن  
 کشی خیابانها پرداخت ، پس از مدتی بجبر ان خطاهای خود  
 کار سنگ شکنی را پیشه کرد و بعد از آن شاگرد مغازه ای شد .  
 محقق است که در اینجا هم نمیتوانست چیزی از حرفه  
 دامپزشکی بیاموزد .

در این اواخر از وقتیکه در خانه مانده بود ، و بیرون  
 نمیرفت کم و بیش شهرتی از قابلیت و مهارت خارق العاده و  
 حتی مافوق طبیعی درباره دامپزشکی بدست آورده بود ،  
 یکبار ، دوبار حیوانات را خون گرفت سپس اسب را به پشت

می خوابانید و به عمل جراحی که معلوم نبود چگونه عملی جراحی است مبادرت می کرد. زانو بندی پپای اسب می بست و با وجود لگدانندازی و شیبه های دردناکی که حیوان می کشید، مفصل را تا جائیکه خون از آن فوران می کرد میبرد. مدعی بود که این دست و پا زدنها و تظاهرات حیوان، بدین معنی است: «تا خون از سم من جاری نشود بهبود نخواهم یافت.» سپس برای موژیک صاحب اسب، ازوم فصدور گزیدن و خونگیری از وریدها را تشریح می کرد و میگفت: «با اینکار حیوان سبک میشود.» و بعد بعنوان نتیجه گیری از سخنان خود، بایک نیشتر شکافدار، شروع به نیشتر زدن می کرد. پس از اینکه روستری زنش را بدور شکم اسب گره میزد، تمام زخمها را با سنگ جهنم می سوزانید و یا آنها را با مایعی ترمی کرد و گاهی هر چه از مغزش میگذشت به حیوان میخورانید، هر قدر او بیشتر اسبهای مردم را میکشت، بیشتر مورد اعتماد آنان قرار میگرفت و بیشتر اسبهای خود را برای معالجه نزد او میبردند.

من تصور میکنم که اگر استادان فن «پولیکسی» را

مورد استهزاء قرار دهند ، بمنتهای درجه بی لطفی کرده اند .  
 وسائلی که او برای جلب اعتماد مردم بکار میبرد ، مگر همان  
 وسائلی که درازمنه گذشته در باره پدران ما بکار میرفت و یا  
 اکنون در مورد خود ما و در آینده در باره فرزندان ما بکار  
 خواهد رفت ؟ موژیکی که حاضر است سرش را در راه دل-  
 درد یگانه اسبش از دست بدهد ، موژیکی که این اسب نه فقط  
 دارای منحصر بفرد او را تشکیل میدهد بلکه قسمتی از  
 خانواده و کس و کار او هم همین اسب است ، وقتی که با  
 چشمان وحشت بار و از حد قدر آمده ، ولی مملو از اعتماد  
 بچهره درهم رفته و اخم کرده و ابروان پر چین و دستهای  
 لاغر و بلند و کشیده و گوشت تازه و بانشاط « پولیکی » و  
 آستینهای بالازده او نگاه میکند و او را مشغول تعیین محل  
 جراحت می بیند باین عنوان : « باید چیزی از این محل خارج  
 شود ، و با حالتی که گوئی میداند خون کجاست و چرک و  
 فساد در کدام موضع حیوان است ، یاورید « خشک » و وزید  
 « مرطوب » در چه نقطه از بدن اوست چطور ممکن است در  
 باره پولیکی شك و تردید بنخود راه بدهد و وقتی که موژیک

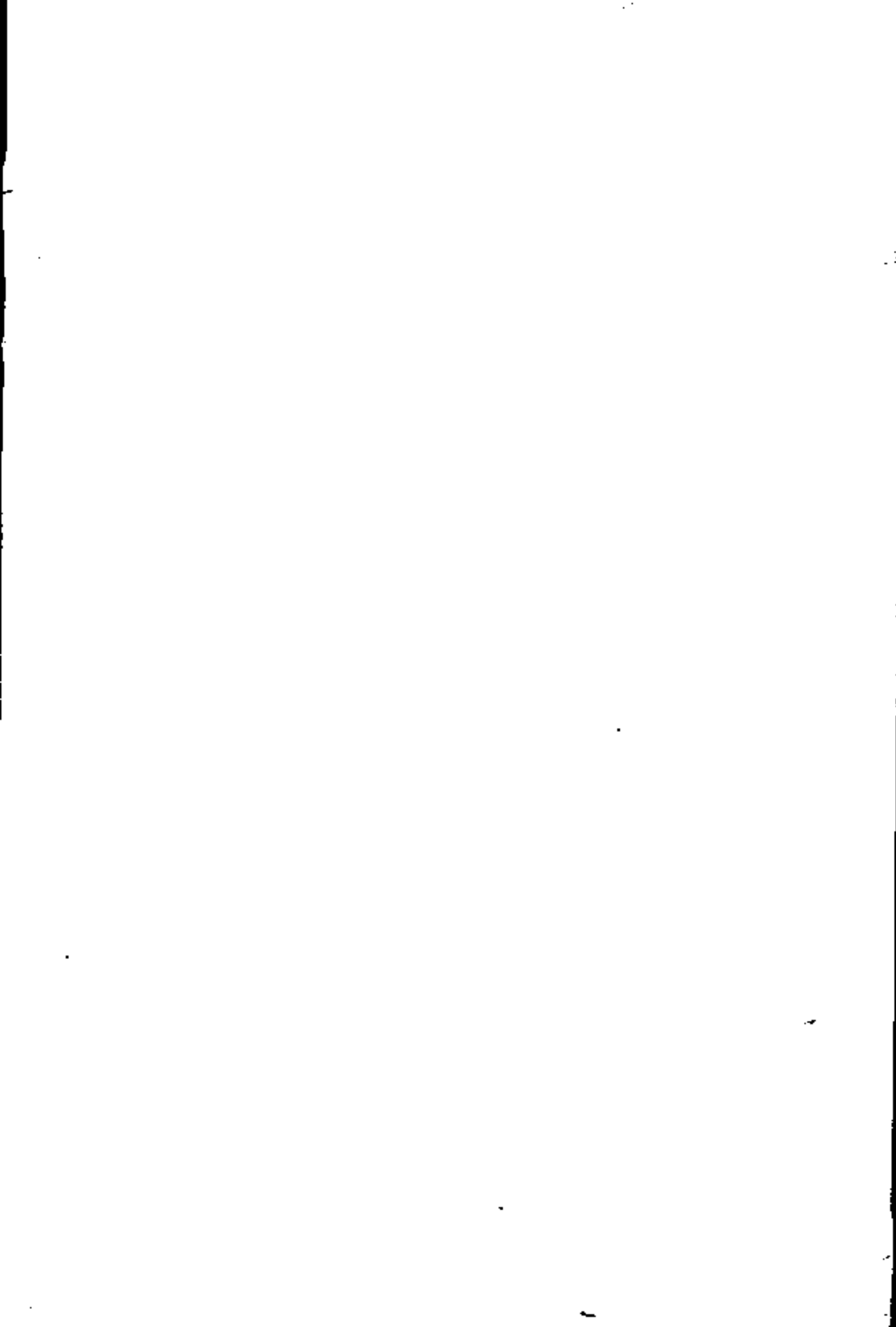
شریف «پولیکوشکا» را می بیند که شیشه‌ای از محلول سنگ  
جهنم را میان دندان‌هایش می‌فشارد یا هنگامیکه يك کمپرس  
سلامت بخش را مشاهده میکند، چگونه ممکن است پیش خود  
تصور کند که «پولیکی» بی آنکه کمترین اطلاعی از فن  
دامپزشکی داشته باشد، میتواند دستش را بر حسب اتفاق  
برای عمل جراحی و بریدن گوشت و پوست حیوان بلند کند؟  
بخیال او «پولیکی» بدون دانستن طرز کار جرات چنین عملی  
را نخواهد داشت و چون یکباره بدن حیوان را بشکافد  
هرگز خود را به عنوان اینکه اجازه چنین عملی را بخود  
داده است سرزنش نخواهد کرد.

نمیدانم چگونه من و شما تحمل میکنیم پزشکی بنا  
بخواهش خودما، موجوداتی را که نزد ما بسیار عزیزند،  
شکنجه کند و بیشتر شکافدار با چاقوی جراحی و محلول  
جادویی سوبلیمه را در بدن آنان فرو کند؟ آیا جملاتی از  
قبیل «خون را باید جریان داد، چرک و فساد را باید...»  
که «پولیکی» در موقع عمل جراحی بر زبان می آورد،  
عیناً نظیر همان کلمات «اعصاب» رماتیسم، ارگانیسیم...

لئون تولستوی

غیره» نیست که از دهان بیرون میآید؟ مصرع مشهور  
«شیلر» که میگوید: «جرات میکند که اشتباه کند در رؤیا  
فرورد» آنقدر که با وضع اطبا قابل انطباق است، در مورد  
شعرا مصداق پیدا نمیکند.

www.KetabFarsi.com





# ۳

آنشب یکی از شبهای تاریک و سرد ماه اکتبر بود ، در همان ساعت که رؤسای خانواده کشاورزان دهکده مجتمع شده بودند تا مشمولین خدمت سر بازی را تعیین کنند ، جلوی دفتر مباشر ازدحام غریبی برپا بود ؛ «پولیکی» پائین رختخواب ، نزدیک میز نشسته و کور کورانه مشغول ترکیب ادویه و اختلاط داروها با یکدیگر بود و برای اینکار بجای هاون دارو سازی ، از یک بطری استفاده میکرد . در این ترکیب مقداری سوبلیمه محلول ، گوگرد ، نمک انگلیسی و گیاه مخصوصی که خود جمع آوری کرده بود و آنرا بعنوان داروی اختصاصی برای معالجه قطعی سینه پهلو میدانست وجود داشت ، بزعم وی این ترکیب در سایر بیماریهای اسب نیز مؤثر بود .

بچه‌ها در این موقع خواب بودند : دو نفرشان بالای بخاری ، دو نفرشان روی تختخواب و طفل شیر خوار هم در گهواره بود. در کنار گهواره « آکولینا » بادوك نخ ریزی خود نشسته بود. يك تکه شمع که « پولیکي » آن را پیدا کرده و چندین جا کشیده و سرانجام بخانه آورده بود ، در شمع‌دان چوبی پشت پنجره میسوخت . « آکولینا » ده‌بدم برای اینکه حواس شوهرش از کار مهمی که مشغول انجام آن بود پرت نشود هر لحظه بر میخواست تا گل شمع را بگیرد و فتیله‌اش را بچیند .

چند نفر از روشنفکران « پولیکي » را دامپزشکی جاهل و بی اطلاع میدانستند و او را بچشم مردی بی همه چیز می‌نگریستند . دیگران که تعدادشان بسیار زیاد بود او را آدم بدی می‌شناختند ولی معتقد بودند که در کار خود متبحر و قابل است : از نظر زنش « آکولینا » قضیه کاملاً بعکس بود ، با اینکه دائماً بشوهرش ناسزا میگفت بطوریکه غالباً کار بجائی میرسید که او را میزد معیندا شوهرش در نظر او بهترین دامپزشک و اول شخصیت مهم جهانی بود .

« پولیکسی» درتر کیمی که مشغول ساختن آن بودمشتی ادویه نامعلوم ریخت ( اوترازو بکار نمیبرد) واز آلمانها که ترازو بکار میبردند با تحقیق و تمسخر سخن میگفت و عقیده داشت: « برای دارو سازها اینطور بهتر است. » یکمشت دارو برداشت و آنرا تخمین زد ولی مقدار آن بنظرش کافی نرسید لذا یکهر تبه ده برابر بر آن افزود و با خود چنین گفت:

— تمام اینها را می ریزم و در نتیجه بهتر می شود.

« آکولینا» بشنیدن صدای « آقا» فوراً زو بطرف او کرد و منتظر دستور شد، لیکن چون دید که روی سخن با او نیست با حالت تحسین آمیزی زیر لب زمزمه کرد:

— چه مہارتی! او این کارها را از کجا یاد میگیرد؟

و دوباره مشغول نخریسی شد.

کاغذ محتوی دارو زیر میز افتاد. « آکولینا» آنرا دید و خطاب بدخترش فریاد زد:

— «آنیوتکا»، می بینی که آن بسته از دست پدرت افتاد،

فوراً برش دار.

— «آنیوتکا» پاهای ظریف و برهنه‌اش را از لحافی که  
اورا پوشانده بود بیرون آورد و مثل گربه کوچکی بامهارت  
بزیر میز لغزید و کاغذ را برداشت و گفت :  
— باباجون، بگیر!

و دوباره پاهایش را که سرد شده بود زیر لحاف  
کرد. خواهر کوچکش با صدای خواب آلودی زق زق کمان  
گفت:

— واسه چی منو هل میدی؟

مادرش غرید .

— ساکت!

و هر دو کودک سر زیر لحاف بردند و کز کردند .  
«پولیکی» در حالیکه در بطری ریخته می بست، گفت :

— اواز بابت این دارو سه رو بل بمن خواهد داد . مگر  
من اسبش را معالجه نخواهم کرد ؟ و تازه این قیمت بسیار  
ارزان است ؛ مردم برای بدست آوردن این مقدار دارو سه  
دست می شکنند... راستی «آکولینا» برو کمی توتون از  
«نیکیتا» بگیر، فردا با و پس می دهم .

اینرا گفت و از جیب شلووارش یک پیپ چوب زیز فون منقش که نوکش از موم اسپانیائی ساخته شده بود، بیرون آورد و آنرا جلو اجاق قرارداد.

«آکولینا» دوک نـخ ریسی را همانجا گذاشت و یکر است از در بیرون رفت. «پولیسکی» در گنجه را باز کرد و بطری را درون گنجه نهاد و یک بطری یک لیتری از آنجا برداشت و بدهان برد، بطری خالی بود؛ قطره‌ای و دکا نداشت، چهره‌اش عبوس و اوقاتش تلخ شد، ولی وقتی که زنش توتون را آورد پیش را چاق کرد و روی تختخواب مشغول کشیدن شد.

صورتش برق میزد، برق رضایت و غرور مردی که کار روزانه‌اش پایان یافته است. آیا در فکر طریقه‌ای بود که فردا برای گرفتن زبان اسب اتخاذ میکرد تا این ترکیب عجیب و غریب را در دهان حیوان بریزد؟ آیا در اندیشه آن بود که مردم وقتی کمی نیاز مندند، هیچ چیز در باره وی مضایقه نخواهند کرد؟ و بهمین دلیل بود که «نیکیتا» برای وی توتون فرستاد؟

خود را کاملاً سرخوش و راحت احساس میکرد.

ناگهان در اطاق که فقط بيك لولا معلق بود، باز شد و دختر کی داخل دخمه شد. او بود که از «بالا» آمده بود و میبایستی راهها را دوان دوان طی کند. مقصود از کلمه «بالا» همان «ملاء اعلی» یعنی خانه ارباب است، و لولا اینکه این منزل نسبت بمحلی پائین تر قرار گرفته باشد، باز هم کلمه «بالا» بآن اطلاق میشود. «آکسیوتکا» که نام همین دخترک بود همیشه سرعت گلوله میدوید و در موقع دویدن دستهایش را خم نمیکرد بلکه مانند دولنگر ساعت نه بطرفین، بلکه به جلو حرکت میداد. گونه‌هایش همواره سرخ‌تر از جامه‌اش بود و زبانش کمتر از پاهایش فرز و چابک نبود.

دخترک خود را بداخل دخمه انداخت و در حالیکه به بخاری تکیه داده بود معلوم نبود چرا روی پاهایش تاب میخورد. لحظه‌ای بعد مانند کسی که تصمیم گرفته باشد مقطع و بریده بریده صحبت کند یعنی در هر نفس بیش از دو سه کلمه حرف نزند، نفس زنان چنین گفت:

— خانم ارباب به «پولیکی ایلچ» دستور داده است

فوراً همین الساعه «بالا» برود . اودستور داده است ...  
 آنگاه مکث کرد تا نفس تازه کند ... «اگورمیخا -  
 ئیلویچ» نزد خانم ارباب بود و در باره سر باز گیری صحبت  
 میکردند و بعد هم نام «پولیکسی ایلچ» را بمیان آوردند .  
 خانم ارباب یعنی خانم «آودیتامیخائیلونا» دستور داده است  
 «پولیکسی» بلا درنگ خدمت ایشان برود ( در اینجا یکبار  
 دیگر نفس تازه کرد ) «آودیتامیخائیلونا» دستور داده است  
 «پولیکسی» بلا درنگ خدمت ایشان برود .

«آکسیوتکا» در نیم لحظه نگاهی به «پولیکسی»، «آکولینا»  
 و بچه‌ها که سر از زیر لحاف بیرون آورده بودند ،  
 انداخت سپس پوست گردوئی که سر بخاری بود برداشت  
 و آنرا روی «آنیوتکا» انداخت ، پس از اینکه جمله «باید  
 فوراً همین الساعه خدمت ایشان بروید» را تکرار کرد  
 مانند گردباد خود را به خارج از اطاق انداخت و لنگرهایش  
 با سرعت معمولی خود شروع بنوسان کردند .

«آکولینا» از جا برخاست و کفشهای شوهرش را  
 که پاره و بوضع بسیار بدی بود بوی داد . بعد کلیجه‌ای را

که بالای بخاری بود برداشت و بی آنکه بدان نگاه کند ،  
بطرف «پولیکی» دراز کرد و گفت :

«پولیکی»، نمیخواهی پیراهنت را عوض کنی؟  
- نه.

در تمام مدتی که او مشغول پوشیدن لباس بود ،  
«آکولینا» حتی برای یکبار هم نگاهی بطرف او نکرد .  
رنگ از چهره «پولیکی» پریده بود . فک بالایش میلرزید .  
و چشمانش حالت تسلیم و غم انگیزی که مختص افراد  
مهربان ، ضعیف و خطاکار است پیدا کرده بوده . پس از  
اینکه موهایش را شانه زد ، موقع خروج از خانه زنش  
اورا نگاهداشت و انتهای پیراهنش را که از کلیجه بیرون  
افتاده بود مرتب کرد و کلاه را بر سرش نهاد . زن نجار که  
در همسایگی آنها سکونت داشت ، از پشت تیغه فریاد  
کرد :

«پولیکی ایلینچ»، چه خبر شده؟ خانم ارباب احضارتان  
کرده است؟

زن نجار همان روز صبح بر سر يك كوزه آب ڈاويل كه



بچه‌های «پولیسکی» بر گردانده بودند، با آکولینا داد و فریاد کرده بود و در این لحظه که میدید «پولیسکی» بوسیله خانم ارباب احضار گشته دلش خنک شد، این احضار نمی‌بایستی خبر خوشی در پی داشته باشد، بعلاوه وی زنی مکار و محیل و در عین حال با سیاست بود و مثل مار نیش میزد. هیچکس مانند او مهارت نداشت که بایک کلمه قلب طرف را جریحه‌دار کند و این طرز رفتاری بود که دست کم خودش در باره خود چنین قضاوت میکرد، دوباره به طعنه گفت:

— بلاشک می‌خواهند شما را برای خرید چیزی بشهر بفرستند. فکر میکنم چون برای این کار بمردی مورد اعتماد نیازمند بودند، شما را انتخاب کرده‌اند. بنابراین یک گیروانکه چای هم برای من بخرید.

«آکولینا» جلوی اشک‌هایش را گرفت. لبانش از بغض متشنج میشد و میخواست با دست خویش گیسوان این زن بی‌همه چیز نجار را بکند! ولی نگاهش به بچه‌ها افتاد. از مغزش گذشت که ممکن است بچه‌هایش یتیم و خود او بیوه یک‌سر باز شود. در این موقع زن شرور و خبیث نجار را

فراموش کرد و صورتش را میان دستهای پنهان نمود: خود را  
در بستر انداخت و سرش را در بالش فرو برد. دخترک در  
حالی که لحاف را از زیر آرنجهای مادرش میکشید، زیر لب  
زمزمه کرد:

— ماما جون! تو که مرا له کردی!

«آ کولینا» فریاد زد:

— امیدوارم همه تان جوانمرگ شوید! از بد بختی تان

بود که شمارا زائیدم!

و با صدای هق هق شدید شروع به گریستن کرد در

صورتیکه زن نجار بعلمت نزاع آنروز صبح بر سر آب ژاول.

از صمیم قلب خوشحال بود.

## ۴

نزدیک به نیمساعت گذشت . کودک شروع به فریاد زدن کرد . آکولینا برخاست و کمی خوراکی باو داد . او دیگر نمیگریست ولی درحالیکه چهره نحیف و لاغرش را که هنوز از زیبایی بهره‌ای داشت بروی آرنج تکیه داد و نگاه ثابتش را که هنوز میسوخت ، دوخته بود ، از خود میپرسید که دلیل شوهر کردنش چه بود و چرا دولت اینهمه سرباز میگیرد ، ضمناً باخود می‌اندیشید که بچه‌وسيله از زن نجار انتقام بگیرد .

صدای پای شوهرش را شنید . اشکهایش را پاک کرد و از جا برخاست تا او بتواند عبور کند . «پولیکی» باحالتی موقر کلاهش را روی تختخواب انداخت و روی آن یله داد ..

- خوب بگو ببینم برای چه ترا احضار کرده بودند؟  
- آهان! برای چه؟ آریسا اینهم پرسش دارد؟ پلی،  
«پولیکوشکا» از همه کس عقبتر است لیکن وقتی کار مهمی  
در میان باشد، بچه کسی باید آنرا رجوع کنند؟ بله،  
به پولیکوشکا.

- چه کاری؟

«پولیکی» جمله‌ای نداشت که باین سؤال پاسخ بدهد؛  
پیش راروشن نمود و تف کرد و بالاخره گفت:  
- باید نزد تاجری برای دریافت پولی بروم که خانم  
دستور داده است.

- برای دریافت پول؟

«پولیکی» در حالیکه سرش را تکان میداد، لبخندی  
زدو گفت:

... راستی خانم ارباب چقدر خوب صحبت میکند. میگفت:  
«پولیکی» نام تو جزء کسانی برده شده بود که کمتر مورد  
اعتماد است ولی من بتو بیش از دیگران اعتماد دارم. (پولیکی  
بصدای بلند حرف میزد تا همسایگان بشنوند) تو بمن قول

داده‌ای که خود را اصلاح کنی این اولین امتحانی است که در مورد اعتماد و اطمینان بمن میدهی. برو نزد آن تاجر و پول را بگیر و بیاور.» و من در جواب خانم گفتم: «خانم همگی غلام حلقه بگوش و برده زر خرید شمائیم، ما باید همانطور که خدا را بندگی میکنیم بشما خدمت کنیم. احساس میکنم که برای خدمت بشما آمادگی کامل دارم. من هیچیک از اوامر شما را غیر مطاع نخواهم گذاشت و هر دستوری که میل شما باشد، اجرا خواهم کرد زیرا من چا کرو غلام شما هستم.» (در اینجا «پولیکی» لبخندزد، لبخند مردی ضعیف، نیک نفس و خطا کار) سپس در اینموقع خانم ارباب بمن گفت: «تو این مأموریت را بخوبی انجام خواهی داد، آیا میدانی که مقدرات تو بستگی به نحوه انجام این مأموریت دارد؟» من در جواب گفتم: «چطور نمی‌فهمم؟ آری، خوب می‌فهمم. اگر نزد شما از من بد گوئی کرده‌اند بدلیل آنست که هیچکس از تهمت واقترامصون نیست و من هرگز بخود اجازه نداده‌ام که قدمی علیه منافع شما بردارم.» خلاصه آنکه من بقدری خوب صحبت کردم که خانم ارباب مثل موم

نرم شد و گفت: «تو اولین غلام خدمتگزار من خواهی بود...»  
 سکوت کاملاً بین زن و شوهر حکمفرما شد. دوباره  
 همان لبخند بر چهره «پولیکی» نقش بست و بدن بال سخنانش  
 افزود:

... من خوب میدانم که چگونه باید با این گونه  
 اشخاص صحبت کرد. مثلاً در زمانی که من هنوز عشور  
 میپر داختم گاهی بین من و متصدی جمع آوری عشور کشمکش  
 و اختلافی روی میداد. کافی بود که فقط يك لحظه با او حرف  
 بزنم. در عرض همین مدت کوتاه با شیرین زبانی او را مثل  
 ابریشم نرم میکردم. ناگهان «آکولینا» پرسید:

— آیا پولی که تو باید از تاجر بگیری مبلغش زیاد

است؟

«پولیکی» بلحن آرامی گفت:

— یکهزاروپانصدروبل است.

«آکولینا» سر تکان داد و گفت:

— چه وقت حرکت میکنی؟

— خانم دستور داده است که فردا راه بیفتم و گفت:

«هراسبی را که دلت میخواهد بردار. بدو باطاق دفتر بیا و بعدهم بسلامت حرکت کن.»

«آکولینا» بلند شد و علامت صلیب کشید، آنگاه با صدای ملایمی که از پشت تیغه کسی نمی شنید در حالیکه آستین پیراهن شوهرش را گرفته بود گفت:

— خدارا شکر! «پولیکی»، انشاءالله خداوند یارتو باشد!... گوش بده، ترا بحضرت مسیح سوگند میدهم وقتی برای دریافت پول بشهر رفتی بتوالتماس میکنم (در حالیکه صلیب را میبوسید) برای من قسم بخور که حتی يك قطره هم شراب ننوشی.

شوهرش در جواب گفت:

— آیامن با اینهمه پول بمیخوارگی خواهم رفت و سپس بالبختدی افزود: «دخترک چقدر قشنگ پیانو میزد! سبحان الله این نوازنده زیبا حتماً دختر خانم ارباب است. من صاف و بی حرکت مقابل خانم ایستاده بودم و دختر خانم پیانو میزد: او با پنجه های هنرمندش انسان را به عرش اعلی میبرد! روح را شکفته میساخت! ... بجان خودم بهوس افتادم که

بویکوشکا

ایکاش منہم پیانو بز نم، در این صورت محققاً پای او خواهم  
رسید... این چیزها برای من بیگانه نیست. راستی یک پیراهن  
تمیز برای فردا آماده کن.  
آنگاه زن و شوهر در نهایت خوشی در بستر آرمیدند.

www.KetabFarsi.com



# ۵

اتحادیه رؤسای خانواده کشاورزان ، جلوی اطاق دفتر ، با جنجال و هیاهو مشغول جرو بحث بودند . موضوع شوخی بردار نبود و تقریباً تمام موژیک ها در آنجا حضور داشتند ، در فاصله ای که «گورمیخائیلویچ» با خانم ارباب مذاکره میکرد ، سروصدای موژیک ها بلند تر و خشن تر شده بود . فریاد های خشن و دور گه ای که دمبدم بر اثر سکوت و آرامشی ممتد قطع میشد ، بهوا برمیخاست و مانند غرش امواج دریائی خشمگین ، تا پنجره های منزل خانم ارباب که دستخوش اضطرابی عصبی بود ، و شباهت به احساسی داشت که از مشاهده طوفان بانسان دست میدهد ، بگوش میرسید . ترس و ناراحتی بهم در آمیخته بود ، چنین بنظر میرسید که این سروصداها هر دم خشن تر و افزونتر میگردد

گوئی حادثه‌ای در شرف وقوع است، خانم پیش خود فکر  
میکرد:

مثل اینکه نمیتوانند بی سروصدا، با صلح و آرامش،  
بدون جر و بحث و داد و فریاد مانند مسیحیان خوب برادرانه  
این موضوع را حل کنند!

در آن واحد عدد زیادی با هم حرف میزدند ولی  
«فدور-رزون» نجار از همه بلندتر داد میکشید.

بحث بر سر خانواده‌هایی بود که فرزندان جوانشان  
از دو تن بیشتر نبود و طبعاً موضوع صحبت به «دوتلوف»ها  
کشیده شد. «دوتلوف» پیر که از پشت جمعیت سرش را بیرون  
آورده بود از خود دفاع میکرد. بسیاری از مطالب را میخواست  
در آن واحد صحبت کند و با حرارت زیاد سر و دست خود را  
تکان میداد و در حالیکه دست بریش بزی خود میکشید،  
دست و پای خود را گم کرده و حواسش پرت شده بود بقسمی که  
برای خود او مشکل میتوانست آنچه را که میگوید درک  
کند.

پسران و برادرزاده‌اش که همگی نوجوانانی زیبا بودند

در آنجا پشت سر او ایستاده بودند و «دوتلوف» پیر بازی لاشخور و جوجه‌های تازه سر از تخم در آورده را در نظر تجسم میکرد. در اینجا لاشخور همان «رزون» نجار بود، نه فقط (رزون) بلکه کلیه کسانی بودند که دوپسر جوان بلکه فرزند منحصر بفرد داشتند، بعبارت آخری از نظر او تمام کسانی که علیه (دوتلوف)ها بدخالت برخاسته بودند، حکم لاشخور را داشتند.

جریان قضیه از اینقرار بود: (دوتلوف) پیر درسی سال قبل برادری داشت که او را به سر بازی برده بودند. اکنون پیر مرد تقاضا داشت که چون برادرش بخدمت سر بازی رفته بود، خانواده او را از ردیف خانواده‌هایی که سه جوان مشمول دارند خارج کرده و در طبقه «دو جوانها» محسوب دارند و برای تعیین و اعزام سومین سر باز بین تمام خانواده - هائی که دو جوان دارند قرعه کشی شود. علاوه بر «دوتلوف»ها چهار خانواده دیگر دارای سه جوان بودند. لیکن یکی از این چهار خانوار خانواده کدخدا بود که مورد حمایت خانم ارباب قرار داشت. دومین خانواده در

آخرین دوره سر باز گیری یکتفر از جوانان خود را معرفی  
 و اعزام نموده بود بنا بر این معاف میشد. هر يك از دو  
 خانواده دیگر هم در همین دوره یکتفر سر باز معرفی کرده  
 بود: حتی یکی از خانواده‌های اخیر در این اجتماع حضور  
 نداشت و فقط در صف آخر جمعیت، همسر آن جوان با  
 حالتی تأثر انگیز و مغموم، بامیدواهی که شاید بخت یاری  
 کند و بنحوی نامعلوم این بلا از سرش رفع شود، ایستاده  
 بود؛ و حال آنکه دومین موژیک جوانی که برای سر باز گیری  
 معرفی شده بود، با اینکه فقیر نبود ره پوشی پاره بتن داشت  
 و با سر خمیده، ساکت و آرام به پلکان تکیه داده بود. فقط  
 ندره در فواصل معینی بادقت بکسی که از همه بلندتر حرف  
 میزد، خیره میشد و دوباره سرش را پائین میانداخت.  
 سر پای قیافه اش مبین بدبختی او بود.

«سن دوتلوف» پیرمردی بود که با وجود آشنائی  
 کمی که مردم به احوالش داشتند، مورد اعتماد عموم بود و  
 صدها بلکه هزاران روبل پول بدست او میسپردند. مردی  
 بود مرتب، آرامش طلب، خداپرست، متدین و آسوده.

خاطر و آرام بعلاوه تصدی تیول کلیسا را داشت و این خشم و عصبانیتی که باو دست داده بود برای همه تعجب آور بود. برعکس «رزون» نجار جوانی بود بلندقد، سیه - چرده، عربده جو، دائم الخمر که برای مبارزه و مشاجره با هیئت رؤسای خانواده کشاورزان مانند نزاع با کارگران در بازار یا با ارباب بسیار چابک و ورزیده بود، او اکنون با تمام اندام بلند و غرش رعد آسای صدایش، و با هنر سخنانی خود ساکت و آرام بود و متصدی تیول کلیسا را که دمبدم صدایش بیشتر میگرفت و حواسش پریشانتر میشد فشار میداد.

بین سایر ناطقین، «گارامکا کوپیلوف» نامی بود جوان، خپله، با صورتی گردوسری چهار گوش و ریشی مجعد که از «رزون» چندسالی جوانتر بود و همیشه بالحنی قاطع حرف میزد، نفوذ و تسلط زیادی بر هیئت رؤسای خانواده ها داشت. بعد از او موژیک جوانی بود بنام «قدور منلیچنی» لاغر اندام، بلندقد، بارنگ زرد و ریشی تنک و چشمانی ریز که صفاوی مزاج و ذاتاً آدم خشنی بود. او همیشه جنبه بد

قضایا را می‌نگریست و غالباً هیئت رؤسای خانواده‌ها را با ملاحظات و پیشنهادات غیر منتظره و پرسشهای مبرم و آنی خود منحرف میساخت. این دو ناطق در کنار «رزون» ایستاده بودند.

دو نفر پر حرف هر لحظه خود را داخل جر و بحث میکردند. یکی بنام «کرایکوف» با چهره‌ای ساده و ریشی بلند و بور که پی‌درپی جمله «دوست عزیزم» را تکرار میکرد؛ دیگری مردکی کوتاه قد و ضعیف و لاغر اندام با صورتی همچون پرندگان بنام «جیکوف» که او نیز تکیه کلامش: «برادران من، بالاخره چنین نتیجه گرفته میشود.» بود و بهر کس میرسید بی آنکه تمیز دهد مسائل مذهبی بسیار پیش پا افتاده را برای او تعریف میکرد منتها آنچه میگفت سروته نداشت. این دو نفر گاه از «دوتلوف» و گاه از «رزون» طرفداری میکردند. ولی هیچکس کمترین توجهی به گفته‌هایشان نمیکرد. موژیکهای دیگری از همین نوع و با همین اوصاف و خصائل در آنجا وجود داشتند لیکن از این دو نفر میان جمعیت میدویدند و با صدائی بلندتر از سایرین

فریاد میکشیدند بطوریکه خانم ارباب را ترس و وحشت فرا میگرفت. مردم کمتر بحرفهای ایشان گوش میدادند. لیکن از بس فریاد و جنجال کرده بودند، رنگ صورتشان برافروخته شده بود و یکمرتبه هوس کردند جلوی زبانشان را رها کرده و هرچه بر آن جاری میشد، بگویند. در میان جمعیت، دسته‌های متعدد دیگری نیز دیده میشد؛ دسته‌های خاموش و افسرده دل، دسته دیگری ظاهرالصلاح و آراسته، دسته‌های خونسرد و بی قید و دسته دیگری نیز خجول و محجوب بودند. همچنین بین ایشان زنان جوانی وجود داشت که پشت سر موژیک‌ها ایستاده و هر یک چوبدستی کوتاهی بدست داشتند. اگر خداوند توفیق دهد در جای دیگر، درباره این زنان دوباره صحبت خواهم کرد.

جمعیت از اکثریت موژیک‌ها تشکیل میشد که مانند اینکه به کلیسا آمده باشند، بدانجا آمده بودند. اینها صحبت از کار و بار و زندگی داخلی و لحظات خوشی که برای چوب بری به جنگل میرفتند بمیان می‌آوردند و یا

ساکت و خاموش در انتظار پایان این هیاهو و قال و قیل بسر  
میردند .

همچنین افراد متمولی بین این جمعیت وجود داشت  
که هیئت مزبور نمیتوانست چیزی از آنان بگیرد و یا  
بآنها بدهد . یکی از این افراد ، «ارمیل» بود که صورتش  
برق میزد و موژیکها بسبب اشرفیهای طلایش او را «شکم-  
گنده» مینامیدند . دیگری بنام «استاروستین» که از چهره اش  
باطن و ضمیر قدرت طلبیش خوانده میشد . گوئی با تمام  
وجودش فریاد میکشید . میگفت :

- ممکن است بمن بگوئید که چه می خواهید؟ هیچکس  
حق ندارد بمن دست بزند ! من چهار پسر دارم و یکی از  
آنها هم بخدمت سر بازی نخواهد رفت !

عیبجویان و خرده گیرانی مانند « کوپیلوف » و  
«رزون» گاهگاهی باین افراد نیز حمله میکردند و اینان  
نیز بحملات آن افراد بآرامی و نرمش پاسخ میدادند و خود-  
را مصون از تعرض میدانستند .

- گرچه «دوتلوف» بازی با ده لاشخور و جوجه هارا



بخاطر آورد، ولی فرزندانش شباهتی به جوجه نداشتند، ابداً  
 تکان نمیخوردند، جیک جیک نمیکردند و با خیال آرام پشت  
 سر پدرشان ایستاده بودند. پسر بزرگتر بنام «ایگنا» تقریباً  
 سی و دو ساله و دومی بنام «واسیلی» مانند برادر بزرگتر خود  
 ازدواج کرده و بدرد سر بازی نمیخورد. سومی بنام «ایلیوشکا»  
 برادرزاده پیر مرد بود که بتازگی عروسی کرده بود و  
 رنگ چهره اش سپید و لباسی از پوست بسیار زیبا بر تن  
 داشت در آنجا حضور داشت و جلوی سورچی کالسکه پست  
 ایستاده بود و بجمعیت نگاه میکرد و با خونسردی مانند  
 کسیکه نسبت با آنچه میگذرد بیگانه است سرش را از زیر  
 کلاه میخاراند و حال آنکه جریان واقعه درست بشخص  
 او ارتباط داشت که لاشخور چشمگین شده بود.

یکی از حاضرین میگفت :

— پدر بزرگ من سر باز بوده است ، بنا بر این منم  
 با قرعه کشی مخالفم !... نه برادر، این معافیت قابل قبول  
 نیست و آنرا نمی پذیرند . و در آخرین دوره سر باز گیری  
 «میخائیلویچ» را گرفتند در حالی که هنوز عمویش زیر پرچم بود.

«دوتلوف» اعتراض کنان باو گفت :

— تو نه پدری داری و نه عموتی که به تزار خدمت کرده باشد و خودت هم آدمی هستی که نه بدردار باب میخوری و نه بدرد اتحادیه ، تو بجز میخوارگی هرگز کاری نکرده ای . فرزندان ت باید ترا ترک گفته باشند . چون کسی نمیتواند با تو زندگی کند، اینست که دیگران را معرفی میکنی... مرا که می بینی مدت ده سال مأمور مخصوص پلیس بودم . تصدی امور چندین دهکده با من بود . دو بار هر چه داشتم ، یعنی تمام دار و ندارم را بر اثر آتش سوزی از دست دادم و از کسی استمداد نجستم . آنچه را که فعلاً در خانه دارا هستیم با وسائل شرافتمندانه وصلججویانه بدست آورده ایم . آیا شما خیال دارید مرا خانه خراب کنید ؟ برادرم را که در راه انجام وظیفه سر بازی جان سپرده است باز گردانید...

ولی ای هیئت ارتودکس مذهب ! همانطور که خداوند فرموده است باید عادلانه قضاوت کنید نه اینکه بگفته های دروغ و بر خلاف واقع یکتفر مست دائم الخمر گوش دهید !

« کوپیلوف » خطاب به « دوتلوف » گفت :

— تو از برادرت حرف میزنی ، اما باید بدانی که هیئت رؤسای خانواده‌ها او را برای خدمت سربازی تعیین نکردند بلکه اعمال زشت خود او بود که او را باها مجبور شدند او را بخدمت نظام اعزام کنند لذا این دلیلی نیست که تو بتوانی بتفع خود اقامه کنی و از آن بهره برگیری و یا از این طریق استمداد جوئی .

« کوپیلوف » هنوز حرف میزد ، « فدور ملنیچ » قد

بلند و زرد چهره جلورفت و با حالت خشن و گرفته‌ای گفت :  
— قضیه روشن است . او باها خدمت سربازی را مفید

میدانند و بعداً این وظیفه هیئت رؤسای خانواده هاست که ترتیب کار را بدهد و تعداد مشمولین را تکمیل کند .

اتحادیه فرزندان ترا تعیین کرده است اگر تو از این امر ناراضی هستی برو خدمت خانم واز او استدعا کن . کسی چه میداند؟

شاید خانم فرزند منحصر بفرد مرا بجای پسر تو بفرستد! ...  
و بالحن خشمناکی اضافه کرد : در اینصورت معنی قانون

همین است !

و با وضع تحقیر آمیزی دستش را پائین انداخت .  
«رومن لورو» که پسرش برای خدمت سر بازی تعیین  
شده بود سر بلند کرد و گفت:

- صحیح است ! صحیح است !

و با دلی مملو از کینه و بغض روی پله ای نشست .  
دیگر آنها با هم حرف نمیزدند مگر موژیکهای  
صف آخر که از کار و زندگی خود با یکدیگر صحبت  
میکردند ، لیکن بر حرفها ول کن معامله نبودند و نقش  
خود را فراموش نمیکردند . «جیکوف» میگفت :

- بله ، آقایان ارتودکس مذهب ! حقاً بایستی از  
روی مسیحیت کامل قضاوت کرد .

«خراپکوف» ساده دل و نیک نفس در حالیکه پوستین  
«دوتلوف» را میکشید گفت :

- دوست عزیزم ، باید از روی وجدان و با روحی  
پاک قضاوت کرد . این موضوع خواست ارباب است نه تصمیم  
هیئت و جمله «کوپیلوف» را تکرار کرد .  
دیگران میگفتند :

لئون تو لستوی

صحیح است! بسیار خوب!

«رزون» بصدای بلند، خطاب به «دوتلوف» گفت:  
- این مرد که مست که دروغ پردازی میکند کیست؟  
آیا تو پول مشروب مرا داده‌ای؟ یا پسر ت که باید او را از  
کنار کوچه‌ها جمع کرد؟ چه کسی مرا از میخوارگی  
سرزنش میکند؟...

باری، برادران. اگر می‌خواهید «دوتلوف»‌ها را معاف  
کنید، بایستی همین حالا نه فقط بین خانواده‌هایی که دو  
جوان دارند بلکه بدون شك بین کسانی که فقط يك پسر  
دارند، سومین نفر را تعیین و بخدمت سر بازی روانه نمود!  
آنگاه او بریش همه شما خواهد خندید.

صداهائی درهم و برهم میگفتند:

- باید سومین نفر را از «دوتلوف»‌ها تعیین کرد.  
اینهمه گفتگو بر سر چیست؟ صدای دیگری میگفت:  
محققاً بایستی بین خانواده‌هایی که سه جوان دارند قرعه کشی  
کرد! این تذکره‌های جروبحث را موقوف کرد ولی  
فوراً دوباره برای بشبهه افکندن مردم، مباحثه شروع شد.

«ایگنا» که «رزون» او را متهم کرده بود که باید از کنار کوچه‌ها جمع و جورش کرد، متقابلاً «رزون» را بخاطر دزدی ارهٔ یکنفر نجار دوره گرد و همچنین از اینکه سر و مغز زنش را کوفته و او را بحال اغما انداخته بود، ملامت و تقییح نمود.

«رزون» با خونسردی که خاص حالت مستی است، اعتراض کرد و گفت درست است که گاهی همسرش را کتک میزند ولی هیچوقت او را زیاده از حد نزده است. این توضیح موجب خندهٔ شدید حاضرین شد، اما وقتی خواست در خصوص اره صحبت کند ناگهان متوجه شد که حریف، با طرح این موضوع خواسته با او اهانت کرده و ناسزائی گفته باشد لذا بسرعت نزدیک «ایگنا» رفت و از او پرسید:

- چه کسی دزد است؟

«ایگنا» ی قوی پنجه بی آنکه کمترین لرزشی او را فرا گیرد، در حالیکه او نیز بسهم خود بطرف «رزون» پیش میرفت جواب داد:

- تو، بله تو دزدیده‌ای!

«روزن» فریاد زد :

— نه ، خودت دزدی !

بعد از اره موضوع دزدی است و سپس صحبت از کیسهٔ جو و یک باغچه کلم و یک جنازه بمیان آمد . سرانجام هر دو موژیک، با اتهاماتی وحشتناک بسرو جان یکدیگر افتادند بطوریکه اگر یک صدم اتهامات واقعیت میداشت بایستی فوراً آنها را به معادن برای اعمال شاقه فرستاد یا لااقل تبعیدشان کرد .

معهدا «دوتلوف» پیر با وسیلهٔ دیگری بدفاع پرداخت . صدای پسرش بگوش او نامطبوع بود لذا حرف او را برید و گفت :

— پسر ، گناه دارد ! من بتو امر میکنم که دیگر این موضوع را ول کن ! ...

بعد موضوع صحبت را تغییر داد و خواست ثابت کند که خانوادهٔ «سه جوان دار» به خانواده‌ای اطلاق میشود که آن سه نفر باهم برادر بوده و در یک خانه زندگی کنند و اگر جدا از یکدیگر زندگی کنند باز هم مشمول این

قانون کلی باشند. و با اشاره و حرکت دست و چشم، کدخدا را نشان میداد.

کدخدا لبخند ملایمی زد و سینه را صاف کرد و با اطوار و حرکات موژیک متولی دستی بریش خود کشید و گفت که ارادهٔ ارباب بر این تعلق گرفته که فرزندش سزاوار معاف شدن از خدمت سربازی است که او میخواست.

و اما دربارهٔ خانواده هائی که پسرانشان جدا از هم زندگی میکنند، «کوپیلوف» دلائل «دوتلوف» را رد کرد و خاطر نشان ساخت که طبق دستور ارباب سابق، فرزندان یک خانواده مجاز نبوده‌اند که جدا از هم زندگی کنند ولی امروز دیگر خیلی دیر شده است: «تابستان تمام شد، توت فرنگی‌ها خدا حافظ» اکنون بحث بر سر اینست که نگذاریم اولاد منحصر بفرد خانواده‌ها به خدمت سربازی بروند. چندتن از حاضرین که در این موضوع ذی‌نفع بودند تاسی به پر حرفها کرده و گفتند:

— جوانان خانواده‌ها از روی هوی و هوس خانسه خود را جدا کرده‌اند: بنابراین چرا اکنون باید آنها را



لئون تو لستوی

مضمحل و خانه خراب کرد ؟

«رزون» خطاب به «دوتلوف» گفت :

– اما تو اگر بخواهی، میتوانی یکتفر «عوض»

خریداری کنی ! وضع مالی تو چنین اجازه ای میدهد !

«دوتلوف» دوطرف پوستینش را روی هم انداخت و

به صف موژیکها باز گشت و باخشم گفت :

– احتمال میرود که تو پولهای مرا شمرده باشی !

ولی باید منتظر «اگورمیخائیلویچ» مباشی بمانیم. او تصمیم

نهایی خانم را ابلاغ خواهد کرد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



عاقبت در همین لحظه « اگورمیکخائیلویچ » از خانه خانم ارباب خارج شد. کشاورزان یکی بعد از دیگری کلاه از سر برمیداشتند و هر قدر که مباشر نزدیکتر میشد عدد بیشتری کلاهها را از سر برمیداشتند؛ سرهائی که از بالای پیشانی، و جمجمه بی‌مو و یا سفید، خاکستری، سیاه، بور یا قهوه‌ای رنگ بود. کم کم سروصداها فرو می‌نشست تا یکباره همگی خاموش شدند.

« اگورمیکخائیلویچ » روی پلکان رفت و اشاره کرد که میخواهد صحبت کند. او با ردنگت بلند که دستپایش را بی‌اراده در جیب کرده و با کاسکت کارگری که تاروی چشم پائین کشیده بود و با حالتی تفرعن آمیز، پاها را از هم باز نموده و از فر از پلکان بر این چهره‌هائی که بطرف او برگشته

وغالباً پیر و چرو کیده وریشی بلند داشتند، مسلط مینمود،  
او در برابر این افراد، با اعتماد و اطمینان خاصی سخن  
میگفت و با آنچه که موقع صحبت در مقابل خانم داشت کاملاً  
متغایر بود :

– فرزندان من ! تصمیم خانم بر اینست که ایشان  
میل ندارند هیچیک از بردگان و مستخدمین شخصی خود را  
برای خدمت سربازی تعیین و اعزام دارند . با توجه باین  
امر ، هر کس دیگر را که خود شما تعیین کنید مورد قبول  
خانم است و هم او بسربازی خواهد رفت.... امروز ما باید  
سه نفر را انتخاب کنیم .

– محققاً همینطور است !

« اگور میخائیلویچ » به نطقش ادامه داد :

– در مورد دو نفر اول منهم با شما هم عقیده ام یعنی  
همان « خوروشین » و « میتیوخین » را که انتخاب کرده اید  
مورد تأیید است . گوئی این انتخاب از جانب خداوند  
بوده است !

– صحیح است !

— .... سومین نفر باید یا از خانواده «دوتلوف» باشد  
یا یکی از افراد خانواده هائی که دو پسر جوان دارند .  
نظر شما در این باره چیست ؟ چه عقیده دارید ؟  
جمعیت همه باهم فریاد زدند :

— از « دوتلوف » ها باید اعزام شود . خانواده  
«دوتلوف» از خانواده هائی است که سه پسر جوان دارند!  
کم کم دوباره سروصداها و داد و فریادها شروع شد  
و از نو موضوع باغچه کلم و اعمال بیشرمانه دیگر مطرح  
گردید .

از بیست سال قبل تا کنون، اداره املاک خانم ارباب  
بعده « اگورمیکخائیلویچ » قرار داشت . وی مردی پخته ،  
باهوش و باتجربه بود . همانجا ایستاد و قریب یک ربع ساعت  
بداد و فریادها و حرفهای مردم گوش داد . ناگهان امر کرد  
تا همه ساکت شوند و به «دوتلوف» ها گفت که بین سه نفر  
جوان خانواده قرعه کشی کنند .

قرعهها آماده بود : « کراپکوف » آنها را در کلاهی  
ریخت و یکی از آنها را بیرون کشید : قرعه بنام « ایلیا »

برادرزاده «دوتلوف» بود. همگی خاموش شدند. «ایلیا»  
 با صدای مقطع ولرزانی فریاد کشید و پرسید:

— قرعه بنام من در آمد؟ نشان بده ببینم!

هیچکس دم نمیزد و همه سکوت را حفظ میکردند.

«اگور میخائیلویچ» دستور داد که فردای آنروز مخارج

سربازگیری را که بهر خانواده ای هفت کویک میرسید،

بیاورند و پس از اینکه اظهار داشت که کار پایان یافته است،

از رؤسای خانواده‌ها خواست که متفرق شوند. موژیک‌ها

در حالیکه کلاهشان را بر سر میگذاشتند، با سر و صدا

حرکت کردند و براه افتادند.

«اگور میخائیلویچ» همانطور که روی پلکان ایستاده

بود، کسانی را که میرفتند با چشم تعقیب میکرد. وقتی

«دوتلوف» های جوان از آنجا دور شدند، پیرمرد را که

همانجا بود نزد خود خواند و هر دو به اطاق دفتر

داخل شدند.

مباشراً در حالیکه روی صندلی راحتی نزدیک میز

می نشست، گفت:

– پیرمرد، من بحال تو رقت میبرم و دلم میسوزد.  
اکنون نوبت تو است. آیا خدمت سر بازی برادر زاده‌ات  
را باز خرید میکنی؟ جواب بده، آری یا نه؟

پیرمرد بی آنکه جواب دهد نگاه معنی داری به  
«اگور» افکند. «اگور» در جواب این نگاه گفت:

– خودت را بکوچه علی چپ نزن!

پیرمرد پاسخ داد:

– اگور میخائیلویچ، من خیلی دلم میخواد که آنرا  
باز خرید کنم ولی با کدام پول؟ ما در این تابستان دواسب  
از دست داده‌ایم. بعداً هم برای برادر زاده‌ام جشن عروسی  
گرفته‌ام. . . . بدون تردید چون ما شرافتمندانه زندگی  
میکنیم، از این رو باید این بلا سر ما فرود آید!

و در حالیکه به «رزون» فکر میکرد، گفت: «او باد

دلش را میزند!»

«اگور میخائیلویچ» دسپتیش را روی پیشانی نهاد و

خمیازه‌ای کشید و دوباره اینکار را تکرار کرد. او میل

زیادی به‌چای داشت و میخواست چایش را بنوشد، لذا رو به

پیر مرد کرد و گفت :

- پیر مرد ! در زیر زمین خانهات جستجو کن شاید چند صد روبلی در آنجا پیدا کنی . من تعهد میکنم که «عوض» خوبی برای برادرزادهات خریداری کنم . دیروز جوانی را دیدم که داوطلب اینکار بود .

«دوتلوف» پرسید :

- در پایتخت؟ او مسلماً بدینوسیله بشهر خود خواهد رفت .

- بهر حال آیا حاضر به خریداری هستی ؟

- اوه ! از خدا میخواهم ! چه بهتر از این ! ولی خدا

شاهد است که ...

«اگور میخائیلویچ» باقیافهای عبوس و جدی حرف

اورا قطع کرد و گفت :

- بسیار خوب، پیر مرد، گوش کن ! مبادا «ایلیوشکا»

(مقصود همان ایلیا است) بلائی سر خود بیاورد و اقدامی

علیه خود بکند . در اینصورت تو مسئول خواهی بود !

بمحض اینکه امروز یا فردا بدنبالش فرستادم باید بدون

کمترین تأخیر حاضر شود . تو مسئولیت داری که او را



سحیح وسالم همراه خود بیاوری . تو در اینمورد جوابگو خواهی بود. چنانچه بدبختانه حادثه‌ای برای او اتفاق بیفتد، من پسر ارشد ترا خواهم گرفت تا بسر بازی بفرستم، میشنوی؟  
- «اگور میخائیلویچ» آیا اتفاقاً نمیتوان یکی از جوانان خانواده هائی که دو فرزند جوان دارند، بسر بازی فرستاد؟....

آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت افزود: این عمل تحریک آمیز است، که بر ادرم در حینی که سر باز بوده چشم از جهان پوشیده و حالا پسرش را به سر بازی بفرستند، بچه دلیل من باید یک چنین ظلم و بیداد گری را تحمل کنم؟  
او این جملات را تقریباً با چشمانی اشکبار میگفت و چیزی نمانده بود که خود را روی پاهای مباشر بیندازد.  
مباشر میگفت:

- برو، برو! هیچ کاری نمیتوان کرد! حکم قانون است! ایلوشکارا مراقب باش، تو مسئولیت او را بعهده داری!  
«دوتلوف» در حالیکه چوب دستی خود را روی زمین میزد، بخانه بازگشت.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



صبح روز بعد، مقابل خانه بردگان، گاری کوچکی که معمولاً مباشر با آن سفر میرفت، ایستاده بود. اسبی باین گاری بسته شده بود که من نمیدانم چرا آنرا «بارابان» (بمعنای طبل و دهل - مترجم) مینامیدند.

«آنیوتکا» دختر ارشد «پولیکوشکا» باوجود باران توأم باتگرگ و باوجود باد سردی که میوزید، باپای برهنه دهانه اسب را بایکدست گرفته بود و خود را تا سرحد امکان از کله حیوان دور نگاه میداشت و پیدا بود که از «بارابان» فوق العاده وحشت دارد، و بادست دیگرش نیم تنه زرد مایل به سبزی را که تمام افراد خانواده از آن بعنوان پوستین استفاده میکردند و درعین حال بجای روسری، قالی و پالتو برای «پولیکئی» و بسیار چیزهای دیگر بکار میرفت، نگاه

داشته بود.

در آلونک مسکونی «پولیکی» جنب و جوشی برپا بود. هوا هنوز تاریک بود. باران از پنجره‌ای که با کاغذ چسبانده شده بود، به آلونک نفوذ میکرد و سپیدهٔ سحری از میان باران بزحمت پدیدار میشد. «آکولینا» لحظه‌ای آشپزخانه و فرزندان‌ش را رها کرد: بچه‌های کوچکتر هنوز در بستر بودند و از سرما میلرزیدند. لحاف از رویشان برداشته شده بود تا ملجائی برای پدرشان از سرمای بین راه باشد و بجای آن روسری پشمی مادرشان بروی آنها افتاده بود. «آکولینا» بشوهرش پرداخت و دست بکار آماده کردن او برای سفر شد. پیراهن تمیزی آماده کرده بود و کفشهای مندرس و سوراخ او که بقول مشهور نه رویه داشت و نه زیره، بیش از هر چیز او را نگران میساخت. زن فداکار جوراب پشمی منحصر بفرد خود را از پا در آورد و آنرا بشوهرش داد. سپس پارچهٔ پشمین و نرمی که مخصوص اسب و در اصطبل افتاده بود و پولیکی سه روز قبل آنرا یافته و اکنون در بهترین نقطهٔ آلونک گسترده شده بود، برداشت و با ابتکار

خاصی سوراخهای کفش را با آن گرفت تا پای شوهرش از رطوبت مصون باشد و آب بداخل کفش نفوذ نکند.

« پولیکی » در حالیکه روی بستر چمباتمه زده بود به مرتب کردن کمر بندش اشتغال داشت تا مانند یک بند کثیف پیدا نباشد. در اینموقع دخترک را که پوستین بردوش افکنده و سراپایش را پوشانده شده بود بطوریکه پاهایش از زیر آن پیدا نبود، نزد « نیکیتا » فرستاد تا کلاه پشمی او را بعاریه بگیرد.

بردگان و مستخدمین ارباب با بی نظمی و شلوغی فراوان نزد پولیکی میآمدند و از او خواهش میکردند که در مراجعت از شهر لوازم مورد نیاز ایشان را خریداری کند. یکمشت خرده ریزه باو سفارش دادند؛ یکی سفارش خرید سوزن میداد و دیگری چای و سومی روغن و آن یکی توتون و زن نجار کمی قند میخواست! زن اخیرالذکر اکنون فرصت پیدا کرده و برای خوش خدمتی سماور را آتش انداخته و چای را دم کرده بود و فنجانهای مایع که آن را چای مینامید، نزد « ایلینچ » برد.

چون «نیکیتا» از عاریت دادن کلاه خود امتناع ورزیده بود؛ لذا پولیکی مجبور شد کلاه مندرس خویش را تعمیر کند، کتان لائی آنرا که آویزان بود، سر جای خود نهاد و با سوزن جوالدوز سوراخ آنرا دوخت.

«آنیوتکا» که از سرما افسرده شده بود و توانائی آنرا نداشت که دهانه «بارابان» را نگاهدارد، از اینرو آکولینا بجای او رفت.

بالاخره پولیکی در حالیکه تمام ملبوس خانواده را بخود پیچیده و فقط نیم تنه و کفش سرپائی را باقی گذاشته بود سوار گاری شد. خود را دوباره پوشاند و علوفه اسب را مرتب کرد. چون بالای گاری مستقر شد، مهار را بدست گرفت و با هیمنه‌ای آنرا فشرده و پراه افتاد.

«میشکا» پسر کوچکش روی پلکان آمد و از پدر خواهش کرد که کمی گاری سواری کند. «ماشکا» دختر خردسالش که هنوز تته‌پته می‌کرد و نوک زبانی حرف می‌زد و نمیتوانست کلمات را کامل ادا کند، تاسی به برادرش «میشکا» کرد و گفت: «بابا منم میخام گالی سوالی تو نم».

«پولیکی» بارابان را نگاه داشت. لبخندی همچون لبخند مردان ضعیف زد. آکولینا بچه‌ها را سوار گاری کرد و بطرف «پولیکی» خم شد. سپس آهسته باو گفت که مبادا سوگندش را فراموش کرده و نقض عهد کند و در راه چیزی بنوشد.

«پولیکی» بچه‌ها را تا دکان آهنگری دهکده همراه برد و آنهارا همانجا پیاده کرد. یکبار دیگر خودرا پوشاند و بار دیگر کلاهش را مرتب کرد و اسب را با یورتمه ریز بحرکت درآورد و برآه افتاد. تکانهای گاری گونه‌هایش را میلرزانید و پاهایش به گاری میخورد درحالیکه «ماشکا» و «میشکا» با پای برهنه و با سرعتی مساوی، سر و صدا کنان که کدامیک بهتر میدوند، دوان دوان بسوی خانه میرفتند. رفتار کودکان آنان توجه سگ دهکده را بخود جلب کرد؛ حیوان ایستاد و بتماشای این دو طفل پرداخت؛ سپس ناگهان دمش را پائین آورد و سرعت بسوی لانه دوید. این عمل باعث شد که ورثه پولیکی سروصدای خودرا ده برابر کنند.

هوا بسیار بد بود . سوز شدیدی بصورت پولیکوی  
 میخورد. نوعی برف یاتگرگک بچهره و به دستهای برهنه اش  
 که با مهارهای یخ بسته در آستین پنهان کرده بود ، شلاق  
 میزد ؛ همچنین صدای برخورد باد با کله اسب پیر ، طنین  
 می انداخت . شدت باد گوشهای حیوان را پائین میآورد و  
 چشمانش را دمبدم فرو می بست .

دیری نگذشت که قسمتی از آسمان روشن شد .  
 ابرهای آبی رنگ برف دار بطور وضوح دیده میشد و  
 خورشید سعی داشت تا درخشیدن آغاز کند ولی درخشش  
 خورشید چون لبخند « پولیکوی » افسرده و غم انگیز بود .  
 پولیکوی کم و بیش در رؤیاهای شیرین و مطبوعی فرو رفته  
 بود . آری مانند او که تا چندی قبل صحبت از تبعیدش در  
 میان بود و او را تهدید به خدمت سربازی میکردند ، آدمی  
 که فقط اشخاص تنبل از کتک زدن او خودداری میکردند ،  
 آدمی که همیشه بدترین بیگاریها بدوش او بود ، اکنون  
 میرفت که مبلغ کلانی پول بگیرد و نزد ارباب ببرد ؛ خانم  
 باو اعتماد دارد ؛ او اکنون سوار گاری شخصی مباشر شده



است و همان اسبی که شخص خانم ارباب را در سفرها سواری میداد و کالسگه‌اش را میکشید، اکنون به ارابه‌ای بسته شده که او را سواری میدهد. او الآن مقامی مشاور و پیشخدمت مخصوص ارباب دارد که دومهاری چرمی گاری را در دست گرفته و میگردداند. «پولیکی» از جا برخاست و نواری که از کلاهش خارج میشد، دوباره بجای خود میگذاشت و بطرزی بهتر از اول خود را می‌پوشانید.

وانگهی اگر «پولیکی» خیال میکرد که به کارگر پولداری شباهت دارد، قطعاً اشتباه میکرد. درست است که يك تاجر سرمایه‌دار ده هزار روبلی هم بر ارابه‌ای بامهاری چرمین سوار نمیشود ولی اینها باهم متفاوت است. مرد ریشوئی را می‌بینید که در پوستین ساده یا سرداری آبی رنگی خود را پیچیده و اسب چاق و چله‌ای که خوب تغذیه شده، کالسگه او را که یکه و تنها در آن نشسته است میکشد: کافی است با يك نگاه متوجه شوید که آیا اسب او خوب علوفه خورده، آیا خود اینمرد وضع خوبی دارد، سر و ریختش چگونه است، کمر بندش را بچه شکل بسته است،

اسبش را به کالسکه بچه ترتیب بسته است! و فوراً میتوانید حدس بزنید که آیا این مرد با سرمایه‌های معادل صد روبل، یا هزاران روبل بکسب و کار و تجارت پرداخته است.

هر مرد پخته و با تجربه‌ای که از نزدیک یک نظر به «پولیکی» میانداخت، از مشاهده دست و صورت و ریش انبوهش که از مدت‌ها قبل اصلاح نکرده بود، از وضع کمر بندش، از علوفه‌ای که اینطرف و آنطرف گاری ریخته شده و بالاخره از هیکل لاغر «بارابان» فوراً پی به شخصیت سر نشین آن میبرد و متوجه میشد که او نه فقط یک تاجر کلفت و سرمایه‌دار نیست بلکه کارگر معمولی هم نیست؛ فقط برده حقیقی است که نه با هزاران روبل و نه با صد روبل حتی باده روبل هم تجارت نمیکند.

آنچه که گفته شد عقیده «ایلیچ پولیکی» نبود: او خود را بشیوه مطبوع و دلفریبی گول میزد. «او حامل ۱۵۰۰ روبل است و اگر اراده کند، میتواند بجای بازگشت بخانه، دهانه بارابان را بطرف «اودسا» برگرداند، و بجائی رود که مشیت الهی باشد و دست هیچ عرب و عجمی

هم باو نرسد . اما او اینکار را نخواهد کرد بلکه در نهایت وفاداری و امانت ، مبلغ مزبور را نزد خانم ارباب خواهد برد و باو خواهد گفت که وی تا بحال حامل ثروت‌های دیگری بیش از این مبلغ بوده است !

« بارابان » در حین عبور ، از برابر میخانه‌ای میگذشت ، دهانه را میکشید ، و بدان سمت می‌پیچید و سپس میایستاد . و بطرف میخانه برمیگشت ، لیکن « پولیکی » با اینکه مبلغی پول برای خرید سفارشات همسایگان با خود داشت ، بارابان را شلاق میزد و براه خود ادامه میداد .

مقابل میخانه دیگر همین واقعه عیناً تکرار میشد . در حدود ظهر « پولیکی » از گاری پیاده شد و در کالسکه روی خانه تاجری که افراد و آدم‌های خانم ارباب را جا و منزل میداد ، و از ایشان پذیرائی میکرد ، باز نمود و گاری را بدانجا داخل کرد . سپس دهانه و مهاری را برداشت و مقداری علوفه جلوی حیوان ریخت و ناهار را همانجا با کارگران و شاگردان تاجر خورد ، بی آنکه فراموش کند که بگوید برای چه کار مهمی آمده ، و از آنجا با نامه‌ای که در کلاهش

بود ، نزد باغبان رفت .

باغبان « پولیکی » را می‌شناخت . پس از خواندن نامه ، باحالتی حاکی از عدم اعتماد که کاملاً از رخسارش مشهود بود ، پرسید که آیا این مبلغ را باید به او پردازد . « پولیکی » خواست عصبانی شود ولی موفق نشد؛ فقط لبخندی زد. لبخند غم‌انگیزی که مخصوص خود او بود .

باغبان نه یکبار بلکه چند بار ، نامه را خواند و سرانجام پول را باو پرداخت . « پولیکی » آنرا گرفت و در سینه‌اش قرارداد و به خانه تاجر برگشت . نه رستوران و نه میخانه و نه هیچ چیز دیگر نتوانست او را بوسوسه اندازد .

او در تمام وجودش تب مطبوع و دلپذیری احساس میکرد . چندین بار در برابر مغازه‌هایی که کالاهای آنها چشم را خیره‌میکرد و بسوی خود می‌کشید ، توقف میکرد و به کالاهائی از قبیل پوستین ، کلاه پشمی ، چیت ، سیاه-قلم‌های زیبا و خوراکی‌های لذیذ خیره میشد ، آنگاه با قلبی آکنده از نشاط و شادمانی ، از آنجا میگذشت و با

خود میگفت :

– من میتوانم تمام اینها را بخرم ، اما هرگز چنین کاری نخواهم کرد .

ببازار رفت تا آنچه که باو سفارش شده بود، خریداری کند. ضمناً پوستینی را برداشت و بر سر قیمت، که صاحبش بیست و پنج روبل باو گفته بود، شروع به چانه زدن کرد، فروشنده درحالیکه بادیده تردید به «پولیکی» مینگریست، پیدا بود که کاملاً نسبت باو ظنن است و یقین داشت که او قادر بخریدن آن نخواهد بود ، ولی «پولیکی» این نکته را دریافت ؛ سینه اش را باو نشان داد و گفت که اگر بخواهد میتواند تمام دکان را یکجا خریداری کند. آنگاه بازمایش پوستین پرداخت و آنرا چروکیده نمود ، نفس خود را در پشمش دمید تا بوی آن متصاعد شود ؛ بعد آنرا بسوئید و عاقبت درحالیکه آه میکشید آنرا پس داد و گفت :

– با این قیمت بدرد من نمیخورد، آیا آنرا پانزده

روبل میدهی ؟

فروشنده ، پوستین را از روی غیظ و عصبانیت روی

پیشخوان انداخت . پولیکی خارج شد و چالاک و سردماغ  
 به خانه تاجر باز گشت . پس از اینکه شام خورد و مقداری  
 جو و علوفه و آب به بارابان داد بالای بخاری رفت پاکت  
 پول را بیرون آورد و مدتی آنرا آزمایش کرد . از کارگری  
 که سواد خواندن داشت خواهش کرد که کلمات «محتوی  
 ۱۶۱۷ روبل» را که روی پاکت نوشته بود ، برایش بخواند.  
 پاکت لفاف کاغذ ضخیمی بود ، لاک و مهرهای آن با  
 موم قهوه‌ای رنگ بود که حلقه‌ای فلزی از داخلش عبور  
 داده بودند : يك لاک و مهر بزرگ در وسط و چهار لاک و  
 مهر در چهار گوشه آن بود . لکه کوچکی از لاک و موم  
 بر لفاف دیده میشد . پولیکی بتمام اینها نگاه میکرد ، حتی  
 زوایائی را که اسکناسها با گوشه لفاف تشکیل داده بود ،  
 دست مالید و از اینکه اینقدر پول در دست دارد ، نشاط و  
 شادی کودکانه‌ای در خود احساس میکرد . پاکت را در  
 سوراخ کلاهش نهاد و کلاه را بر سر گذاشت و خوابید ولی  
 در طول شب چندین بار بیدار میشد تا پاکت را دستمالی کند  
 و هر بار که آنرا بر جای همیشگی می‌یافت ، غرور مطبوعی

در خود احساس میکرد و چنین فکر میکرد که این «پولیگی»  
بی ارج و بها، اینهمه پول با خود دارد، و آنرا صحیح و  
سالم نزد خانم خواهد برد، بطوریکه مباشر هم نمیتواند.  
چنین کاری بکند، از شادی و غرور مست میشد.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)





در حوالی نیمه شب، کارگران و مستخدمین تاجر ،  
بر اثر صدای داد و فریاد موژیک ها از خواب پریدند . این  
افراد مشمولین قصبه « پو کروفسکی » بودند که بخدمت  
سربازی اعزام میشدند ؛ تعداد تازه واردین ده نفر بود که  
عبارت بودند از : خوروشین ، میتیوشکین ، ایلیا برادرزاده  
دوتلوف ، دوتفر عوض ، کدخدا ، دوتلوف پیر و کسانی که  
مشایعت میکردند .

پیهسوز کوچکی در کلبه میسوخت ؛ آشپز در روی  
نیمکت ، زیر تمثال حضرت مریم میخوابید . وی بعجله  
برخواست و شمعی روشن کرد . پولیکی نیز از جا برخاست  
وسرش را از بالای بخاری جلو برد و موژیکهائی را که آمده  
بودند ، نگاه میکرد . همگی هنگام ورود ، در آستانه در

بادست صلیبی روی سینه می کشیدند و روی نیمکت می نشستند  
اغلبشان وضع آراسته‌ای داشتند بطوریکه ممکن نبود بین  
آنها، افراد اعزازی را تشخیص داد. سلام کردند و به رقابت  
و چشم و همچشمی یکدیگر به پر حرفی پرداختند و می پرسیدند  
که چه بخورند. معه‌ها چند نفرشان غمگین و خاموش بودند  
و در عوض، عده دیگری آنچنان نشاط و پایکوبی میکردند  
که گوئی لحظه‌ای قبل بیاده نوشی پرداخته‌اند. میان این  
افراد، «ایلیا» نیز دیده میشد که تا آنروز هرگز لب بمشروب  
نیالوده بود. کدخدا پرسید:

- بسیار خوب، بچه‌ها، شام بخوریم یا بخوابیم؟

«ایلیا» در حالیکه روی نیمکت می نشست دامن بالا-

پوشش را جمع کرد و گفت:

- بگوودکا بیاورند!

کدخدا به او گفت:

- تو بقدر کافی ودکا خورده‌ای.

آنگاه خطاب بدیگران گفت:

- بچه‌ها مواظب باشید که کمی نان بخورید: چرا

همه بیدارید؟

« ایلیا » بی آنکه بکسی نگاه کند، با لحن مصمم  
مردی که هرگز حاضر به تسلیم نباشد، تکرار کرد:  
- بگو ودکا بیاورند!

موژیک‌ها دستور کدخداریا قبول کردند و بجستجوی  
تان به‌ارابه‌های خود رفتند و پس از خوردن نان دستور دادند  
مستخدم کمی کواس (مشروب غیرالکلی روسی - مترجم)  
بیاورد، آنگاه بعضی روی زمین و برخی بالای بخاری دراز  
کشیدند.

« ایلیا » دمبدم تکرار میکرد:  
- بتومیگویم بگو ودکا بیاورد! بگو ودکا بیاورد!  
ناگهان چشمش به «پولیکی» افتاد و فریاد کشید:  
- پولیکی، پولیکی، دوست عزیزم، توهم اینجائی!  
من بخدمت سر بازی خواهم رفت و با مادر و همسرم وداع  
کردم... چقدر ناله وزاری میکردند!... بله، حالا  
من دیگر سر بازم،... برایم ودکا بخر.

پولیکی در جواب گفت:

– منکه پول ندارم ! خداوند بتو کمک خواهد کرد!  
و برای تسلی خاطر او افزود : انشاءالله با کمک خداوند  
ترا بعنوان بیماری از خدمت معاف کنند !

– برادر ! من هیچوقت بیمار نبوده‌ام ، بنا براین  
بچه دلیل مرا معاف کنند ؟

« پولیکی » داستان موزیککی را تعریف کرد که با  
پرداخت پنج روبل به پزشک ، معاف شده بود .

« ایلیا » نزدیک بخاری رفت و باهم مشغول صحبت  
شدند ؛ آنگاه ایلیا گفت :

– نه ، ایلیچ ، حالا دیگر تمام شده است و منم دیگر  
نمیخواهم اینجا بمانم . عمویم با من مخالفت کرد . آیا  
نمیتوانستیم يك « عوض » خریداری کنیم ؟ البته پاسخ این  
سؤال متقی است ، زیرا او همانقدر که به پسرانش علاقمند  
است ، اشرافیهای طلائی خود را هم دوست دارد . لذا مرا بخدمت  
سربازی اعزام نمود . حالا دیگر منم نمیخواهم بمانم .

« ایلیا » خیلی آهسته و با لحنی اطمینان بخش و مؤکد  
صحبت میکرد و معلوم بود که تحت نفوذ يك حالت

مالیخولیائی سبک و عصبانیت واقع شده است .

— . . . من فقط دلم بحال مادرم میسوزد و برای او

غصه میخورم . نمیدانی این زن بی‌نوا چقدر متأثر بود و اشک  
میریخت !

و همچنین زنم ! بدین طریق او را محو و نابود کرده اند !

او حالا همسریک سرباز است ، آیا بهتر نبود که برای من  
عروسی نمی‌کردند ؟

راستی چرا بمن زن دادند ؟

« ایللیچ پولیکی » از او پرسید :

— راستی چرا شما را اینقدر زود اینجا آوردند ؟

لابد ابتدا در این باره چیزی نگفتند و بعداً ناگهان ...

« ایللیا » با تبسم و لحنی ملایم و حزن‌انگیز ، جواب

داد :

— آنها می‌ترسیدند که من با دست خود بلائی بصرم

بیاورم . ترس ! من چنین کاری نخواهم کرد . بخاطر سرباز

شدن خود را محو و نابود نمی‌کنم ، فقط برای مادرك

عزیزم است که غصه میخورم . چرا بمن زن دادند ؟

در باز شد و سپس محکم بسته شد . «دوتلوف» پیر در  
حالی که کلاهش را تکان میداد، داخل شد و از مستخدم پرسید:  
- آفوناسی، آیا یک چراغ بادی نداری؟ میخواهم  
بروم به اسبها جو بدهم .

«دوتلوف» بی آنکه نگاهی به «ایلیا» بیند، در  
کمال آرامش بروشن کردن چراغ بادی مشغول شد .  
دستکشهای چرمی و شلاقش را در کمر بند فرو کرد. کلیجه اش  
را با دقت بوسیله کمر بند بسته بود . گفته میشد که وی با  
راه آهن آمده بود. چهره اش آرام بود و فقط غم و غصه امور  
داخلی خانه در آن خوانده میشد .

«ایلیا» بمحض اینکه عمویش را مشاهده کرد، ساکت  
شد و چشمانش را با حالتی غم انگیز پائین انداخت و به کدخدا  
گفت :

- «ارمیل»، بگو و دکا بیاورند؛ دلم میخواهد

مشروب بخورم !

صدایش نورگه و گرفته بود .

کدخدا کمی از فنجانش را نوشید و در جواب گفت :

- حالا چه وقت ودکا خواستن است؟ می بینی که دیگران شام خورده و خوابیده اند. فقط توئی که حاضر نیستی بخوابی.

این کلمه اندیشه‌ای در او بوجود آورد و گفت:  
- کدخدا، اگر بمن ودکا ندهی، جار و جنجال بپا خواهم کرد!

«دوتلوف» چراغ بادی را روشن کرده و همانجا ایستاده بود و بمذاکرات آندو گوش میداد، سپس نگاهی از روی شفقت و دلسوزی به برادر زاهش انداخت مثل اینکه از این حرکات بیگانۀ او متعجب شده بود.

کدخدا رو بطرف «دوتلوف» کرده و از او پرسید:  
- نمیتوانی او را آرام کنی؟

«ایلیا» که چشمانش را پائین انداخته بود، دوباره گفت:

- یا ودکا بده و یا جار و جنجال بپا خواهم کرد!

کدخدا با ملایمت باو گفت:

- ایلیا، ول کن، جان من ول کن و از این خیال

در گذر!

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان  
«ایلیا» از جا برخاست و مشتی بشیشه زد و با قوا فریاد  
کشید:

— شما نخواستید به حرف من گوش کنید، بسیار  
خوب، بفرمائید!

و بلافاصله خود را بطرف شیشه دیگر انداخت تا  
آنها خرد کند.

«پولیکی» در يك، چشم بهم زدن دوبار بدور خود  
گشت و در همان گوشه بالای بخاری، در نهایت وحشت،  
مثل سوسك حمام مخفی شد. کدخدا فنجانش را همانجا  
گذاشت و بطرف ایلیادوید.

«دوتلوف» آهسته چراغ را روی زمین گذاشت،  
کمر بندش را باز کرد و دندان قروچه نمود، سرش را تکان  
داد و به برادرزاده‌اش که اینک با کدخدا و مستخدم،  
مشغول کشمکش بود و آنها میخواستند او را از پنجره دور  
کنند، نزدیک شد. بنظر میرسد که آنها دست ویرا محکم



گرفته‌اند ولی دیدار عمویش که کمر بند بدست، بطرف او قدم بر میداشت، نیرویش را ده برابر کرد. خود را از دست آنها خلاص نمود و مشتش را بالا برد و با چشمانی که خون جلوی آنها را گرفته بود، بطرف «دوتلوف» دوید و فریاد زد:

— وحشی، میکشمت! نزدیک من نیا! این تو بودی که مرا محو و نابود کردی، بله تو و آن پسران راهزن و بی‌شرفت مرا نابود کردید! چرا بمن زن دادید؟ نزدیک من نیا والا میکشمت!

«ایلیوشکا» وضع وحشتناکی داشت؛ صورتش سرخ و نگاههایش منقلب بود.... گوئی تمام هیكل نیرومند و جوانش را تبی‌فرا گرفته بود، پیدا بود که هم مایل است و هم میتواند سه موژیکی که بطرف او میرفتند، بکشد و نعره کشید:

— ای حیوان خون‌آشام! این خون برادرت است که تو مینوشی!

برقی در چهره آرام «دوتلوف» درخشید. باز یک قدم

دیگر رو به جلو برداشت و ناگهان گفت :

— اه ! مثل اینکه تو نمیخواهی حرف حساب بشنوی

و بندای عقل گوش دهی.

آنگاه با نیروئی اعجاب انگیز و با يك حرکت

شدید برادرزاده اش را گرفت و باهم بزمین درغلطیدند .

کدخدا میکوشید . دستهای او را از پشت ببندد .

قریب پنج دقیقه باهم زد و خورد کردند .

عاقبت «دوتلوف» با کمک موژیک موفق شد دستهای

« ایلیا » را بهم ببندد و او را روی نیمکتی در گوشه اطاق

بنشانند . سپس درحالیکه هنوز بر اثر زد و خورد نفس نفس

میزد ، نیم تنه اش را مرتب کرد و گفت :

— من بتو گفته ام که عاقبت همه چیز خراب و نابود

خواهد شد . چرا باید مرتکب گناه شد ؟ سرانجام روزی

همه ما خواهیم مرد .....

و خطاب بمستخدم گفت : يك شال پوستی روی سراو

بگذار تا خون بمغزش بالا نزنند .

چراغ بادی را برداشت و طنابی بدور خود بست و

برای رسیدگی به اسبها از در خارج شد.

ایلیا باموهای ژولیده و چهره رنگ پریده و پیراهن چروک خورده مثل اینکه میخواست بخاطر آورد که اکنون در کجاست، اطاق را و رانداز میگرد. مستخدم خرده شیشه‌ها را جمع میگرد و یک قطعه پوست برای جلوگیری از باد در طول پنجره نصب کرد. کدخدا فنجانش را برداشت و گفت:

— ایلوشکا، یقین داشته باش که دلم بحالت میسوزد  
ولی چه میتوان کرد؟ می بینی که خوروشین هم ازدواج  
کرده است.

ولی چه میتواند بکند؟ مقاومت محال است.

«ایلیا» با خشم فراوانی تکرار کرد:

— ولی من بوسیله این عموی بیشرم نابود شده‌ام؛  
او فقط بفکر تمول خویش است و چهار چشمی آنها را  
می‌پاید. مادرك بیچاره ام میگفت که مباشر ما پیشنهاد  
نموده که یکتفر «عوض» خریداری کند ولی او قبول  
نمیکند و مدعی است که وسائل اینکار را ندارد! ولی آیا

من و برادرم بقدر کافی پول در این خانه نیاورده ایم؟ او یک راهزن است! مرد رذل و پستی است!

«دوتلوف» به اطاق برگشت. نمازش را مقابل تصویر حضرت مریم خواند و لباسش را از تن در آورد و پهلوی کدخدا نشست. مستخدم یک کواس بایک قاشق برایش آورد. «ایلیا» ساکت شد و چشمانش را بست روی پوستین خوابید. کدخدا ساکت و خاموش باوا اشاره کرد و سرش را تکان داد. «دوتلوف» قیافه نومید و یأس باری بنخود گرفت و گفت:

- چی؟ آیا من فاقد رحم و مروتم؟ این پسر برادرم است و نه فقط از نظر او من آدمی بی رحم و بی عاطفهام بلکه مرا در نظر او راهزن بی شرف معرفی کرده اند! آیا همسرش که زنی محیل است با وجود سن کم و جوانیش در مغز این جوان فرو کرده است که ما بقدر کافی پول برای خریداری یکتفر «عوض» داریم؟ ... بله، بهمین دلیل است که او حالا مرا بیاد سرزنش و ملامت گرفته است با وجود این دلم بحالش میسوزد! ...

کدخدا گفت :

اه ! او پسر خوبی است :

— ولی من دیگر قدرت تحمل حرفهای او را ندارم .

فراد پسر «ایگنا» را بجای او خواهم فرستاد ؛ همسرش نیز خواهد آمد.

کدخدا در حالیکه بالای بخاری میرفت جواب داد :

— خوب میکنی ، بفرست ... پول چه فایده دارد ؟ پول

چندان چیز مهمی نیست .

یکی از کارگران سرش را بالا کرد و گفت :

— اگر پول باشد، آیا کسی را سراغ دارید که از دادن

آن امتناع نکند ؟

«دوتلوف» گفت :

— پول ... پول ، مگر پول موجب گناه نیست ؟ هیچ

عاملی در دنیا باندازه پول باعث ارتکاب معصیت نمیشود .

این موضوع در کتب مقدس عهد عتیق بیان شده است .

کارگر دو باره گفت :

همه چیز در آن کتب ذکر شده است و این موضوع

### بولیکوشکا

زا شخصی برای من تعریف کرده است . وقتی تاجری بود که پول بیحسابی جمع کرده بود و نمیخواست برای بعد از خود چیزی باقی بگذارد . او بقدری پولهایش علاقمند بود که آنرا با خود بگوزبرد . در لحظه مرگ وصیت کرد که فلان بالش کوچک را در تابوتش بگذارند . در آن موقع هیچکس کوچکترین ظنی نبرد . بعداً فرزندانش بجستجوی پولهای پدر پرداختند ، ولی هرچه بیشتر گشتند ، کمتر یافتند . یکی از آنها متوجه شد که پول باید در همان بالشی باشد که باجنازه پدر بخاک سپرده اند . کار بمقامات بالا و بالاخره به تزار کشید و او اجازه نبش قبر داد . فکر میکنید چه شد ؟ قبر را شکافتند ولی هیچ چیز نیافتند . تابوت مملو از کرم و حشرات زیرزمینی بود ، حشراتی که همه چیز را میخورند و از بین می برند . دوباره جنازه را بخاک سپردند . این نمونه ایست از آنچه پول صورت میدهد .

« دوتلوف » گفت :

مسئلاً همینطور است ، چه بسا گناہانی که بر اثر همین پول صورت میگیرد !

بر خاسته و شروع بدعا بدرگاه خداوند کرد. پس از ختم  
دعا، نگاهی به برادرزاده اش افکند. او خواب بود. «دو تلو ف»  
نزدیک او رفت و کمر بندش را که برای بستن او بکار برده  
بود باز کرد و خود نیز خوابید، کارگر از اطاق بیرون  
رفت تا در کنار اسبها بخوابد.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



# ۹

وقتی سروصداها خوابید، «پولیکی» مانند کسی که تقصیر تمام این وقایع بگردن اوست، آهسته از بالای بخاری پائین آمد و بی سروصدا مقدمات عزیمت و بازگشت بدهکده را فراهم نمود. او در کنار این افراد راحتی نداشت. حالا دیگر خروسها با آواز یکدیگر پاسخ میدادند و هر دم بیشتر میشد.

«بارابان» تمام جوهارا خورده و مشغول آب خوردن بود. پولیکی او را به گاری بست و آنرا از میان گاریهای سایرین جدا کرد. کلاه با محتویاتش در وضع خوب و رضایت بخشی بود؛ چرخهای گاری روی زمین منجمد، با سروصدای فراوان شروع به چرخیدن کرد. فقط پس از خروج از شهر بود که برای اولین بار نفسی بر راحتی

کشید. تا آنجا بی آنکه خود دلیلش را بداند بنظرش  
میرسید که کسانی او را تعقیب و توقف کرده سپس دستپایش  
را بسته تا بجای «ایلیا» بخدمت سر بازی ببرند.

آیا از سرما یا از ترس بود؟ لرزشی مهره پشتش را  
فرا گرفته بود، او هم لاینقطع بارابان را شلاق میزد.  
با اولین مردی که برخورد کرد کشیشی بود که کلاه بزرگ  
زمستانی بر سر و نوکری بهمراه داشت. «پولیکی» احساس  
کرد که نگرانش دو برابر شده است.

لیکن وقتی از شهر خارج شد، کم کم ترس و وحشتش  
زائل گردید، «بارابان» آهسته قدم بر میداشت و جاده هرده  
روشنتر میشد. پولیکی کلاه از سر برداشت و پول را واریسی  
ولمس کرد و با خود اندیشید:

— کاش آنرا در سینه‌ام میگذاشتم! ولی برای اینکار  
شاید لازم باشد که دوباره کمر بندم را باز کنم. برای اینکار  
صبر میکنم تا از تپه عبور کنم آنوقت پیاده خواهم شد و ترتیب  
آنرا خواهم داد.... قسمت بالای کلاه خوب دوخته شده و  
بر گردان آنهم درست و مرتب است بنا بر این مسلماً کلاه

را تا رسیدن به خانه از سر بر نخواهم داشت .

پس از اینکه از تپه سر ازیر شد ، باران سربالائی را  
چهار نعل طی کرد و پولیکی هم از خدا میخواست که حیوان  
زودتر برسد ، بنابراین هیچ اقدامی برای نگاهداشتن آن  
نکرد . همه چیز بخوبی پیش میرفت و یا لااقل او اینطور  
تصور میکرد . در رؤیای خوشی فرو رفته بود و در عالم رؤیا  
حقیقت‌شناسی خانم ارباب و پنج روبلی که بعنوان انعام باو  
خواهد داد و همچنین نشاط و شادیهای زن و فرزندان  
را میدید .

دست به کلاه برد و یکبار دیگر نامه را لمس کرد و  
آنرا روی سرش فشار داد که فروتر رود . لبخندی زد . رویه  
کریک دار کلاه کاملاً مستعمل بود و با مراقبتی که شب قبل  
آکولینا کرده و پارگی آنرا دوخته بود ، نتیجه اش پاره  
شدن طرف دیگر کلاه بود . عملی که پولیکی در تاریکی  
نموده بود تصور میکرد که پاکت پول را در داخل کلاه  
فروتر پنهان کرده است ، درست نتیجه معکوس بخشید یعنی  
این عمل سبب پاره شدن کلاه گردید و قسمتی از پاکت

محتوی پول از گوشهٔ خارجی کلاه بیرون آمد.

هوا روشن شد. پولیکی که تمام شب را نخوابیده بود پس از آنکه کلاه را بیشتر در سرفرو برد و بر اثر اینکار پاکت پول بیش از پیش بیرون آمد، مشغول چرت زدن شد. در حین خواب آرام آرام سرش به نردهٔ کنار گاری میخورد. وقتی از خواب بیدار شد که در نزدیکی منزل رسیده بود. اولین کاری که کرد دست بکلاهش برد و آنرا درست سر جای خود مستقر یافت. کلاه را از سر برداشت و بروی مسلم بود که پاکت هم درون آنست. عنان اسب را رها کرد و علوفهٔ آنرا مرتب نمود. در حالیکه با کبر و غرور باطراف خویش مینگریست، و صورت یک تاجر بنخود میگرفت، بطرف خانه حرکت کرد....

آنجا آشپزخانه، آنجا آلونک، آنهم زن نجار که پیراهن کرباس پوشیده، آنجا اطاق دفتر و آنجا محل سکونت خانم ارباب، یعنی جائی است که «پولیکی» در اندک زمانی توانست خود را مردی شریف و طرف اعتماد بشناساند. «مردم میتوانند، تمام معایب عالم را بهر کس

که بخواهند اسناد دهند.» او اکنون خود را در برابر خانم از باب می بیند که باو میگوید: «بسیار خوب، پولیکی، از تو متشکرم. این سه روبل هم مال خودت!» و شاید پنج روبل و یا ده روبل و ممکن است خانم. فنجانای چای و شاید و دکا هم باو تعارف کند:

— با ده روبل عید خوشی خواهیم داشت و برای همگی کفش نو خواهیم خرید. چهار روبل و نیمی که به نیکینا مقروضم ادا خواهیم کرد زیرا او کم کم دارد اسباب زحمت فراهم میکند.

«پولیکی» در صد قدمی منزل شلاقش را بصدادر آورد و کمر بندش را میزان کرد و کلاهش را برداشت، ریه‌هایش را مرتب نمود، سپس بی آنکه عجله بخرج دهد دستش را در بر گردان کلاه فرو برد و به جستجو پرداخت. هر لحظه حرارت بدنش بیشتر و دستش تبارتر میشد. دست دیگرش را در آن فرو برد. رنگ از چهره‌اش پرید و هر لحظه رنگش پریده‌تر میشد. پاهایش سست شد و بازانو بکف گازی افتاد. اسب را نگاهداشت. همه جای گازی را بدقت کاوش کرد

و تمام علوفه را زیرورو نمود و میان اشیاء و خرده ریزهائی که خریده بود گشت، داخل سینه و شلوار و بالاخره همه جا را تفحص کرد، پول وجود نداشت. ناله کنان در حالی که موهایش را چنگ میزد گفت:

— خدای من، پس چطور شد؟ چه بر سر پولها آمده؟ ولی ناگهان بخاطر آورد که ممکن است اهالی دهکده او را ببینند. سر اسب را بر گردانید و کلاهش را بر سر گذاشت و شلاق را بدور سر گردانید و با تمام قوا اسب را که از این حرکت متعجب و ناراضی بود، بیادشلاق گرفت. گوئی حیوان بزبان حال میگفت:

— من از مسافرت با پولیکی متنفرم. او یکبار در تمام دوران زندگیش بمن غذا و آب داده است؛ معلوم میشود که عمل او بخاطر این بوده که مرا بفریبد و بامن بدینسان رفتار کند! از بس چهار نعل دویده‌ام تا زودتر بمنزل برسم دیگر خسته شده‌ام و حالا که مرا باز میگرداند بزحمت میتوانم علوفه را بوکنم.

«پولیکی» میان گاری ایستاده بود و در حالیکه دهانه

لئون تو لستوی

اسب را میکشید و حیوان را با شلاقی چرمین که گلوله‌های  
سربی به انتهای آن آویخته بود، شلاق میزد. در میان سیل  
آتش فریاد میکرد:

— یالا، برو! لعنت بر شیطان! خاک بر سرم شد!

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com





سراسر آنروز ، هیچیک از اهالی «پوکروفسکی»  
پولیکئی را ندیدند . خانم ارباب چند بار بعد از ناهار  
بدنبال اوفرستاد و «آکسیوتکا» دوان دوان بخانه «آکولینا»  
میرفت ، ولی «آکولینا» جواب میداد که هنوز شوهرش  
بازنگشته است و بدون شك مرد تاجر او را نگاهداشته ، یا  
ممکن است حادثه ای برای اسب اتفاق افتاده باشد . او  
میگفت :

— آیا مختصری پای حیوان نمی‌لنگید ؟ ما کزیم  
مدت بیست و چهار ساعت با آن سفر کرد و مجبور شد تمام  
جاده را پیاده طی کند .

لحظه‌ای بعد دوباره «آکسیوتکا» بسوی خانه  
میدوید و «آکولینا» هر بار بهانه‌ای از خود اختراع میکرد

و عذر تازه‌ای برای تأخیر شوهرش می‌تراشید. میکوشید خود را آرام کند ولی هرگز موفق نمیشد، وی قلباً افسرده شده بود و در خود آن توانائی را نمیدید تا مقدمات عید را که مصادف با فردای آنروز بود، آماده کند.

آنچه که بیشتر او را شکنجه میداد، حرفهای زن نجار بود که بنحوقاطعی ادعا میکرد شخصاً مردی را که کاملاً شبیه «ایلیچ پولیککی» بوده، دیده است. میگفت اینمرد اسب بطرف خیابان میرانده و بعداً دهانهٔ اسب را بر - گردانده است.

بچه‌ها نیز با بی‌صبری توأم با نگرانی و اضطراب منتظر پدرشان بودند، لیکن اضطراب آنها دلائل دیگری داشت: «آنیوتکا» و «ماشکا» بدون پاپوش و بدون نیم تنه مانده بودند چه، حداقل میتوانند آنها را بنوبت پوشیده و بکوچه بروند ولی اکنون میبایستی با همان پیراهن نازک فقط دم در آلونک بازی کنند. آمد و رفت سریع آنها لایتنقطع اسباب زحمت ساکنین آنجا میشد که دائم مجبور بودند داخل و خارج شوند.

یکبار پای « ماشکا » به زن نجار که سطل آب میبرد  
تصادم کرد و با وجودیکه قبلا گریه را سردلاد ولی زن نجار  
موهایش را بسختی کشید و این امر سبب شد که گریه‌اش  
شدیدتر شود ، وقتی تنه‌اش بکسی نمیخورد، یکر است از  
میان در میجهید و با کمک چلیک‌ها بچابکی از بخاری بالا  
میرفت .

در حقیقت باید گفت که خانم ارباب و « آکولینا »  
تنها کسانی بودند که از تأخیر « پولیکی » نگران میشدند  
در صورتیکه بچه‌ها فقط بلباسهائی که پدرشان پوشیده و با  
خود برده بود فکر میکردند .

« اگور میخائیلویچ » موقعیکه گزارش کارها را انجام  
میداد، خانم از او پرسید : « اگر پولیکی هنوز نرسیده باشد .  
کجا ممکن است رفته باشد ؟ » وی در جواب لبخندی زد  
و گفت : « چه عرض کنم ، بنده نمیتوانم این موضوع را  
بفهمم . » کاملا پیدا بود از اینکه حدسیاتش تحقق پیدا  
کرده راضی است. آنگاه بالحن نیشداری میافزود :

- میبایستی در حدود ظهر ، برسد .

آنروز هیچکس در دهکده «پو کروفسکی» نمیدانست چه بر سر «پولیکسی» آمده و خبری از او نداشت. بعدها چند نفر از موژیک‌ها تعریف کردند که او را بدون کلاه دیده بودند که در جاده میدوید و بهر کس میرسید سراغ پاکتی را میگرفت و میپرسید که آیا در راه پاکتی پیدا نکرده است؟ موژیک دیگری او را دیده بود که در کنار جاده خوابیده و اسبش را هم که به گاری بسته شده بود، پهلوی او ایستاده بود. این مرد میگفت:

— من تصور کردم که او سیاه مست است و از مستی نزدیک بمرگ است. آن حیوان هم دو روز بود که نه آب و نه علوفه‌ای خورده بود. آنقدر ضعیف و لاغر شده بود که نپرس!

«آکولینا» در تمام شب‌مژه بر هم نزد. گوش بزنگ بود ولی از پولیکسی خبری نمیرسید. ولو اینکه دارای خدمتکاران متعدد و آشپز میبود، باز هم رنجی را که آنشب کشید فراموش نشدنی بود اما وقتی آوای خروسها برای سومین بار بلند شد وزن نجار را دید که آنجا ایستاده است

او نیز مجبور شد بر خیزد و بخاری را روشن کند .

آنروز ، عید بود . ابتدا میبایستی قبل از سپیده دم نان بپزد ، کواس درست کند ، نان قندی بپزد ، بعداً ماده گاو را بدوشد . پیراهن و لباسها را اتو بکشد ، بچه‌ها را شستشو کند ، باهمسایه درمورد بخاری دعوا مرافعه کند .

«آکولینا» ضمن اینکه مشغول انجام اینهمه کارهای متنوع گردید ، مراقب و گوش بزنگ بود که خبری از شوهرش برسد .

اکنون دیگر هوا روشن شده بود . ناقوسها مؤمنین را به کلیسا میخواند . بچه‌ها از خواب برخاستند ولی پدرشان آنجا نبود . شب قبل برای اولین مرتبه یخ‌بندان شده بود و برف سراسر مزارع ، جاده‌ها و بامها را پوشانده بود ، گوئی آنروز صبح مخصوصاً بخاطر عید ، روزی زیبا و سرد و آفتابی بود بقسمیکه از مسافت دور همه چیز دیده و شنیده میشد .

لیکن «آکولینا» جلوی بخاری ایستاده و چنان به پختن نان قندی دقیق شده بود که وقتی «پولیکی» از در داخل

شد، صدای پایش را نشنید و بر اثر صدا و داد و فریاد بچه‌ها بود که متوجه ورود شوهرش شد.

آنیوتکا چون ارشد بچه‌ها بود سرش را روغن زده و قشنگترین لباسهایش را پوشیده بود. او پیراهنی از چیت گلی اما چرو کیده که خانم ارباب بعنوان عیدی باو هدیه داده بود بر تن داشت. لباسی بود که بر تن او زشت می‌آمد ولی حس حسادت همسایگان را بر میانگیخت.

گیسوانش برق میزد و او برای چرب کردن گیسوان خویش از یک ته شمع استفاده کرده بود. و اما پوتین - هایش، با اینکه نون بود ولی از چرم ظریفی ساخته شده بود. «ماشکا» که هنوز با زیر پیراهنی بود؛ در گل و لای بازی میکرد. آنیوتکا از ترس اینکه مبادا خود را کثیف کند، هر دم جلوی او را میگرفت.

وقتی پولیکی با کیسه کوچکی سر رسید، دخترک در خارج آلونک بود و فریاد زد:

- بابام اومد! بابام اومد!

و مثل برق خود را بدم در انداخت بطوریکه در حین

عبور، آنیوتکا را که دیگر ترسی از لکه‌دار شدن لباسش نداشت کثیف میکرد و ضمناً ماشکا را میزد. آکولینا که نمیتوانست کار خود را ترك کند، بدادزدن سر بچه‌ها اکتفا نمود:

- آهای بچه‌ها، همه‌تان را شلاق خواهم زد!  
بعد بطرف در بر گشت. «ایلیچ پولیکی» که کیسه کوچکی در دست داشت داخل راهرو شد و خود را فوراً در گوشه‌ای انداخت.

چنین بنظر آکولینا رسید که رنگ صورت شوهرش پریده و آثاری از خنده یا اشک بر آن نمایان است ولی فرصت نداشت که از نزدیک او را واریسی کند، لذا از همان پای بخاری که ایستاده بود پرسید:

- خوب، «ایلیچ» همه کارها رو براه است؟  
ایلیچ زیر لب زمزمه کرد و چیزی گفت که مفهوم نشد. زنش از او پرسید:

- آیا خدمت خانم ارباب رفتی؟  
ایلیچ که در همان گوشه روی تختخواب نشسته بود،

با همان لبخند گنهکارانه و ادبار آمیز مخصوص بخود با دید گانی حیرت بار باطراف می نگرست . مدتی سکوت کرد و جوابی نداد . از اینرو همسرش دوباره پرسید :

- ایلپیچ ، چرا اینقدر طول دادی ؟

- آکولینا ، من پول خانم را دادم ... و در حالیکه با دلو اوسی و اضطراب باینطرف و آنطرف نگاه میکرد ، با همان لبخند همیشگی خود ناگهان افزود : ... اگر بدانی چقدر از من تشکر کرد !

دو چیز دیدگان مضطرب و تبادار او را بخود معطوف داشتند و با نگاهی ثابت بآنها خیره شد : یکی طنابی بود که به گهوارهٔ کودک شیرخوار بسته شده بود و دیگری خود کودک بود . به گهواره نزدیک شد و با انگشتان لاغرش بسرعت گرهٔ طناب را پاره کرد سپس نگاهی به کودک افکند . ولی در همین لحظه آکولینا یکی از نان های قندی را با کفگیر بهمان گوشه ای که شوهرش نشسته بود برد . « پولیکی » بچابکی طناب را در سینه اش پنهان کرد و دوباره روی تخت خواب نشست .



- ایلچی، چته؟ مردم میگفتند ترا چیزی میشود!

وی جواب داد:

- نخوایده‌ام.

ناگهان چیزی بسرعت برق از پشت پنجره عبور کرد. لحظه‌ای بعد، «آکسیوتکا» دخترک خدمتکار «بالا» مثل تیری که از چله کمان بدررود خود را بداخل آلونک انداخت و گفت:

- خانم ارباب، پولیکی را احضار کرده و دستور داده است که فوراً خدمت ایشان برود... فوراً.

«پولیکی» مردم نگاهی به آکولینا و نگاهی به کودک شیرخوارش میانداخت. آنگاه با لحنی آنچنان طبیعی که برای آکولینا اطمینان بخش بود، جواب داد:

- مگر باز چه خبر شده که فوراً احضار شده‌ام؟ برو بایشان بگو فوری خواهم آمد.

آکولینا با خود اندیشید: «شاید خانم میخواید پاداشی باو اعطا کند.» پولیکی از جابر خاست و از در خارج شد و همسرش لگن بزرگ چوبی را برداشت و آنرا روی نیمکت

نهاد . سپس سطلهای آب را که دم اطاق بود و آب گرم طشتی که در کنار بخاری بود ، همه را در لگن ریخت . بعداً آستینهایش را بالا زد و دستهایش را در لگن فرو برد و گفت :  
 - «ماشکا» ، بیا ، میخوام ترا شستشو دهم .

دخترک گریه را سر داد . مادرش دوباره گفت :

- بیا بچه کثیف ، میخوام پیراهن تمیزی بر تنت کنم . زود باش وقت ندارم ؛ باید خواهرت را هم بشویم .  
 باوجود این ، «پولیکی» بدنبال دختر بچه ای که از «بالا» آمده و خدمتکار خانم ارباب بود نرفت ، بلکه بطرف دیگر پیچید . در آن طرف دالان پلکانی کاملاً چسبیده به انبار وجود داشت که به انبار منتهی میشد . «پولیکی» پس از خروج از دالان نظری باطراف خویش انداخت و چون هیچکس را در آن حول و حوش ندید ، فرزند و چابک مانند کسیکه در مسابقه شرکت کرده است ، از پلکان بالا رفت .  
 خانم ارباب با پیحوصلگی خطاب به «دونیاشا» خدمتکار دیگر خود که مشغول شانه کردن گیسوان وی بود گفت :

- پس «پولیکی» کجاست؟ چرا دیر کرده؟ مگر از کجا می آید که هنوز نرسیده است؟ پس چرا نمی آید؟  
«آکسیوتکا» دوباره بسوی خانه بردگان به پرواز در آمد، خود را در دالان انداخت و پرسید که چرا «ایلیچ» خدمت خانم نرفته است. «آکولینا» که پس از شستشوی «ماشکا» تازه کودک شیرخوارش «سیومکا» را در لگن نشانده بود و موهای کم پشت طفل را بدون توجه بفریاد های او خیس کرده بود جواب داد:

- مدتی است که او خدمت خانم رفته است!

کودک مرتباً فریاد میزد و خطوط صورتش جمع میشد؛ بی اراده میکوشید چیزی را با دستهای کوچولو و ظریفش بگیرد. آکولینا با یکدست پشت کودک را و گودی لگن نگاهداشته و بادست دیگرش آنرا می شست. آنگاه در حالیکه با دیدگانی نگران و مضطرب باطراف خویش می نگریست گفت:

- برو ببین، بلکه در این گوشه و کنارها خوابش

برده باشد.

در طول این مدت زن نجار با گیسوانی ژولیده و سینه‌ای باز در حالیکه دامن‌هایش را در دست گرفته بود، از پلکان انبار بالا میرفت تا پیراهنش را که خشک شده بود بردارد. ناگهان فریادی از وحشت در انبار طنین انداز شد و زن نجار مثل دیوانه‌ها با چشمانی بسته، چهار دست و پا مانند گربه‌ای دوان دوان از پلکان پائین آمد و فریاد زد:

- ایلچ خود را خفه کرده است!

«آکولینا» همانطور که بچه‌ها را دوست داشت، یکمرتبه او را رها کرد و بی آنکه توجه کند که کودک شیرخوار مثل گلوله کوچکی در لگن در غلطیده و پاهایش رو به هوا و سرش در آب مانده است خود را بطرف دالان انداخت. زن نجار که دائماً فریاد می‌زد:

- خود را به تیرسقف انبار دار زده است!

بمحض اینکه چشمش به «آکولینا» افتاد، بر جای خود می‌خکوب و ساکت شد.

«آکولینا» قبل از آنکه کسی بتواند جلویش را

بگیرد خود را روی پلکان انداخت. از پله‌ها بالا رفت و در  
حالی که فریادهای وحشتباری میکشید، مثل مرده روی  
زمین افتاد و اگر مردمی که از گوشه و کنار بدان سو  
میدویدند، او را نگرفته بودند، مسلماً خود را کشته بود.

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# ۱۱

برای چند لحظه هیچکس نتوانست در آن شلوغی و ازدحام چیزی تشخیص دهد. همه باهم فریاد میزدند، صحبت میکردند. بچه‌ها و پیرزنان میگریستند. «آکولینا» بحال اغما افتاده بود و کسی را نمی‌شناخت. عاقبت مردها و نیز نجار و مباشر که دوان دوان خود را بدانجا رسانیده بودند از انبار بالا رفتند و زن نجار برای بیستمین بار بی آنکه به چیز دیگری فکر کند، تشریح کرد که چگونه بجستجوی پیراهنش به انبار رفته بود:

— چون چشمم را بگوشه انبار انداختم، ناگهان مردی را مشاهده کردم. چشمم به کلاهی افتاد که در کنارش بود و دیدم که پاهایش در هوا تاب میخورد. خودتان قضاوت کنید که چه حالی بمن دست داد! اینخ کردم! مردی خود را بدار بزند

و منهم اورا بینم !... آنوقت چهار دست و پا از پلکان پائین  
آمدم و باید بگویم معجزه‌های بوجود آمدن و خدا خواست  
که من نجات یابم و سلامت بمانم . او آنقدر بلند و بالا ، و  
صاف و راست بود که چیزی نمانده بود از وحشت خودم را  
بکشم .

اشخاصی که از انبار خارج میشدند ، همه متفق القول  
بودند « ایلچی » با همان طنابی که از گهوارهٔ کودک باز کرده  
بود خود را بیکی از تیرهای سقف حلق آویز کرده بود و  
فقط یک پیراهن و یک زیرشلواری بر تن داشت .

کلاهش واژگونه در کنارش دیده میشد . او پوستین  
و کلیجه‌اش را از تن در آورده و با کمال دقت تا کرده بود .  
پاهایش بر کف انبار مماس بود و نشانه‌ای از حیات در او  
دیده نمیشد .

« آکولینا » بهوش آمد و از نو خود را بطرف پلکان  
انداخت لیکن او را نگاهداشتند . ناگهان در این اثنا دختر  
بچه‌ای از درون آلونک فریاد زد :

— مامان ! مامان ! « سیومکا » خفه شده !



«آکولینا» خود را از دست زنان رها کرد و بطرف آلونک دوید. کودک شیرخوار تکان نمیخورد و به پشت در لگن آب افتاده بود. پاهای کوچکش دیگر حرکت نمیکرد. «آکولینا» او را بلند کرد ولی کودک دیگر نفس نمیکشید و بیحرکت بود. مادر بینوا طفل را روی تختخواب انداخت و چانه اش را با هر دو دست فشار داد. ناگهان قهقهه خنده را سر داد. خنده ای آنچنان صدا دار و موحش که «ماشکا» هم که ابتدا شروع به خنده کرده بود، لحظه ای بعد گوشه اش را گرفت و در حالیکه هق هق میگریست، بطرف دالان فرار کرد.

مردم با فریاد و شیون اطراف آلونک جمع شدند. بچهره از دست او بیرون کشیدن او را مشت و مال دادند ولی همه اینکارها بیفایده بود.

«آکولینا» روی تختخواب دست و پامیزد و میخندید؛ بطوری قهقهه میزد که تمام کسانی که آنجا حضور داشتند، وحشت کردند. فقط در این قبیل مواقع بود که ممکن بود تعداد و نوع و مختصات جمعیت مرکب از شوهران، پیر مردان،

کودکان و زنان مجتمع در آن آلونک‌ها را تشخیص داد و دانست که در این قبیل اماکن بردگان، چه نوع و چند نفر از این آدم‌ها زندگی میکنند.

همه منقلب بودند. همه باهم حرف میزدند. عده زیادی میگریستند و هیچکس کاری نمیکرد.

زن نجار لایتنقطع افرادی را پیدا میکرد که هنوز داستان او را نشنیده بودند و او برای صدمین بار برای آنان تعریف میکرد که چگونه قلب حساسش از مشاهده منظره‌ای غیرمنتظره زیر و رو و منقلب شده و چطور خداوند بطرز معجزه‌آسایی او را از سقوط از پلکان حفظ کرده است.

پیرمردی که اداره امور بوفه ایستگاه راه آهن با او بود و زیر پیراهن جلفی برتن داشت تعریف میکرد که در زمان ارباب مرحوم شوهر ارباب فعلی، زنی خود را در دریاچه انداخت.

مباشربدنبال مأمور پلیس و کشیش فرستاد و یک مستحفظ نیز همانجا گماشت.

«آکسیوتکا» دخترک خدمتکار «بالا» با چشمانی از

حدقه در آمده از سوراخی که در دیوار انبار بود داخل را می نگر است و با وجودیکه مطلقاً چیزی نمیدید ، نمیتوانست از آنجادل بر کند و نزد خانم باز گردد.

« آگانیا » خدمتکار پیشین خانم ارباب ، چای میخواست تا اعصابش را تسکین دهد و دائماً گریه میکرد . مادر بزرگ که نامش « آنا » بود با دستهای ماهر و خپله اش که روغنی بود ، جنازه کودک را روی میز گذاشت . زنهای نزدیک « آکولینا » ایستاده و با سکوت باو نگاه میکردند . بچه ها در گوشه ای کز کرده و مادرشان را تماشا میکردند و گاهی فریادهای جگر خراشی میکشیدند و لحظه ای بعد ساکت شده و دوباره چشم بمادر می دوختند و بیشتر خود را در درون آلونک میکشیدند .

پسر بچه ها و موژیک ها در اطراف پلکان جمع شده و با چهره ای وحشت زده از میان در و پنجره بداخل نگاه میکردند بی آنکه چیزی ببینند یا بفهمند ، جریان ماوقع را از همدیگر می پرسیدند ضمناً اخبار دیگری برای همدیگر تعریف میکردند : بنا بگفته یکی از آنان ، نجار دهکده با

تبر پای ز نش را قطع کرده بود و دومی میگفت زن رختشوی سه قلوزائیده و سومی مدعی بود که گریبه آشپز دهکده یکمرتبه و بدون مقدمه هار شده و چندین نفر را گزیده است.

لیکن حقیقت قضیه کم کم منتشر شد و بی آنکه قبلا مقدمه‌ای تهیه کنند، این خبر بطور ناگهانی بگوش خانیه ارباب رسید. «اگوره مباشر، بدون مقدمه قبلی این خبر را به خانم اطلاع داد. اعصاب خانم از شنیدن این خبر آنچنان تهییج شد که مدتی مشاعرش را از دست داد.

جمعیت کم کم آرام میشد. زن نجار سماور را آتش و چای را دم کرد. اشخاص غریبه بی آنکه دعوتش را برای نوشیدن چای قبول کنند، ماندن در آنجا را بیش از این شایسته ندیدند. افراد کنجکاو پس از اطلاع از چگونگی حادثه، در حالیکه علامت صلیب میکشیدند، از آنجا دور میشدند در حالیکه سر بچه‌های دهکده نزدیک پلکان بایکدیگر کتک کاری میکردند: ناگهان در این اثنا کلمه‌ای دهان بدهان گشت:

« خانم ارباب ! خانم ارباب ! »

همه دوباره جمع شدند و خود را عقب کشیدند تا راه باز کنند و خانم بتواند از آنجا بگذرد. ولی همه میخواستند بدانند که خانم چه خواهد کرد خانم با چهره‌ای رنگ پریده چشمانی که از گریه سرخ شده بود، قدم به دالان نهاد و به « آکولینا » نزدیک شد. دهها کله از سوراخ در همدیگر را میفشردند، زنی آستن را آنچنان فشار دادند که ناله‌اش در آمد ولی از آنجا نرفت و بزودی نتوانست جای خوبی در صف جلو برای خود پیدا کند.

مگر ممکن است خانم ارباب را در آلونک « آکولینا » تماشا نکرد؟ این موضوع برای بردگان نظیر آتش بازی پایان نمایش، جالب و تماشائی بود. . . . آتش بازی پایان نمایش، منظره‌ای عالی و دیدنی است اما تماشای خانم ارباب در لباس تور ابریشمی، که قدم بداخل آلونک « آکولینا » بگذارد، از آن عالیتر و دیدنی‌تر است.

خانم ارباب نزدیک آکولینا رفت و دستش را گرفت. « آکولینا » بشدت دستش را از دست خانم بیرون کشید بطوریکه

از این حرکت بردگان پیر با حالتی سرزنش آمیز سر را  
تکان دادند. خانم ارباب گفت:

— آکولینا، تو چندین بچه داری، قدری بفکر  
خودت باش!

«آکولینا، قهقهه خنده را سرداد و از جا برخاست و  
ناگهان گفت:

— من چندین بچه دارم که همگی از پول میباشند...  
همگی از پول... من اسکناس ندارم... به ایلچ میگفتم  
که اسکناسها را گم نکند... ببینید چرخها را با قطران چرب  
کرده اند... با قطران و صابون... خانم، قطر چربی زیاد  
است، بطوریکه اگر چرک شود بلافاصله پاک می شود.  
و بعد یکبار دیگر خنده ای شدید و گوشخراش  
کرد.

خانم ارباب بدنبال یکنفر پزشکیار فرستاد که  
مقداری مشمع خردل با خود بیاورد. سپس گفت:  
— قدری آب سرد بمن بدهید.

شخصاً بجستجو پرداخت. لیکن از مشاهده و نظره

کودک مرده که مادر بزرگش «ننه آنا» جلوی او ایستاده بود، اشک از دیدگانش جاری شد و روی از آن منظره برگردانید. همه حاضرین دیدند که صورتش را که غرق اشک بود با دستمال پوشانید در حالیکه «ننه آنا» جسد کودک را (چطور شد که خانم ارباب، پیرزن را ندید؟ وی بدقت خانم را ورنه از میگرد و این قسمت آخرین باقیمانده این منظره بود) با پارچه ای می پوشانید، با دست های گوشتالو و ورزیده اش، دستهای کوچک طفل را مرتب میکرد و سر کوچک او و غم انگیزش را راست مینمود. پیرزن در اینموقع لبهایش را بجلو میآورد و آنچنان با تأثر و عقیده باطنی چشمان کودک را می بست که همه حاضرین میتوانستند قلب مهر بانس را با چشم ببینند. ولی خانم ارباب توجهی به این امور نداشت و بعلاوه او نمیتوانست چیزی را ببیند. بر اثر حمله شدید عصبی حق حق کنان میگریست. زیر بازویش را گرفتند و او را از دالان عبور دادند و تا خانه مشایعتش کردند.

اغلب دهقانان در حالی که متفرق میشدند، با خود

• فکر می کردند :

– آنچه که او توانست انجام دهد ، همین بود و بس !  
 « آکولینا » مرتباً میخندید و سخنان جنون آمیز  
 میگفت . او را به آلونک دیگر بردند و بمراقبت و پرستاریش  
 پرداختند و مشمع خردل روی بدنش انداختند و کیسه یخ  
 روی سرش نهادند . ولی اوبی آنکه چیزی بفهمد یا گریه  
 کند . بهمان وضع باقی بود و موقعیکه حرف میزد یا  
 حرکت میکرد ، بطوری میخندید که مردم مهربانی که  
 از او مواظبت میکردند ، نمیتوانستند از خنده خودداری  
 کنند .



# ۱۲

عید آنسال بر خانه‌های قصبه «پو کروفسکی» غمی جانکاه سایه انداخته بود، با اینکه روز زیبائی بود، کوچه‌ها تقریباً خلوت بود و دختران جوان برای خواندن آوازهای مذهبی و دسته جمعی، بدور هم جمع نشده بودند.

کارگرانی که از شهر به‌ده آمده بودند نه آکورئون مینواختند و نه طبل و طنبور میزدند و با دختران جوان خنده و تفریح نمیکردند.

همه در آلونک‌های خودمانده بودند و اگر هم صحبتی میکردند، بسیار آهسته بود؛ گوئی ارواح خبیثه‌ای در آنجا وجود داشت که اگر بلندتر حرف میزدند ممکن بود آن ارواح و شیاطین صدایشان را بشنوند.

آنروز بهمان اندازه که زیبا و مفرح بود، بهمان

اندازه ببدی سپری شد . ولی غروب وقتی هوا تاریک شد ،  
 سگها شروع به عوعو کردند ، باد سختی وزیدن گرفت  
 بطوریکه صدای آن در لوله های بخاری پیچید و ترس و  
 وحشت بر دل ساکنین خانه بردگان مستولی میشد .  
 کسانیکه شمع مومی داشتند ، آنها را روشن کردند :  
 افرادی که در آلونک های خود تنها بودند ، نزد همسایگان  
 میرفتند و از آنان خواهش میکردند که از مهمان نوازیشان  
 بر خوردار گردند . بردگانیکه میبایستی به اصطبل بروند  
 تا چهار پایان را علوفه و آب دهند ، بدون اندک ترحمی  
 از رفتن به اصطبل خودداری کردند و تا صبح آنها را بدون  
 علوفه گذاشتند . آنشب خانوادها هر قدر آب تبرک در  
 شیشه های کوچک حفظ کرده بودند همه را تا آخرین  
 قطره بمصرف رسانیدند .

آنشب عده ای از اهالی صدای قدمهای سنگینی را  
 بر بالای سر خود می شنیدند که گوئی کسی در آنجا گردش  
 میکرد . نعلبند دهکده ماری را دید که مستقیماً بسوی  
 انبار میخزید .

در آلونک « پولیکی » که زن سفیه و فرزندانش را از آنجا برده بودند ، همسایگان ادعیه و مزامیر اموات میخواندند و پیر زن نیک فطرت و بلند همت ، بایک راهبه نه فقط بخاطر کودک شیر خوار ، بلکه بخاطر تمام بدبختی ها ، دعای میت میخواندند ؛ خواسته خانم ارباب چنین بود . همچنین پیر زنان و راهبه ، در پایان هر سوره ای ، صدای لرزش تیر و گریه کسی را در بالای سر خود می شنیدند و وقتی باین آیه میرسیدند که « خداوند دوباره مردگان را زنده خواهد کرد » صداها خاموش میشد .

زن نجار مادر خوانده اش را به آلونک خود دعوت کرده بود : آنشب هر دو بی آنکه خواب بچشمانشان راه یابد ، بزور چای می نوشیدند بطوریکه تمام سهمیه هفتگی را مصرف کردند .

اینان نیز مدعی بودند که از بالای سر خود صدای تیر و افتادن کیسه هائی بر کف زمین شنیده اند . بجز موژیکهای نگهبان ، که به بردگان دل و جرئت و قوت قلب میدادند ، همگی از ترس نزدیک بمرگ بودند .

این موژیکها که روی علوفه هائی در دالان انباشته بوده میخوابیدند نیز اطمینان دادند که سرو صدای عجیب و غریبی از انبار بگوششان خورده در صورتیکه آنشب با همدیگر در باره سر باز گیری خیلی آهسته صحبت میکردند و بعلاوه به آرامی نان میخوردند و خود را میخاراندند . دالان را از بوی مخصوص موژیکی خود پیر کرده بودند بطوریکه زن نجار هنگام عبور از آنجا تف کرد و با لحن دشنام آمیزی میگفت که اینها موژیک واقعی اند .

با وجود این، مردی که خود را بدار آویخته بود هنوز بهمان حال در انبار، بالای دار باقی بود و بنظر میرسید که خود شیطان آنشب با بالهای بزرگش آلونک مردگان را پوشانده و ساکنین آنجا را بیش از همیشه تحت نفوذ اهریمنی خویش در آورده بود . من نمیدانم این اعتقاد بر چه پایه ای استوار است و حتی فکر میکنم که اصلاً مبنای صحیحی نداشته باشد خیال میکنم اگر در آنشب وحشتبار ، مرد با دل و جرئتی شمع با چراغ بادی بدست میگرفت و علامت صلیبی هم میکشید ، یا حتی این علامت را هم نمیکشید ، یکه و تنها

قدم بداخل انبار مینهد و در حالیکه نور چراغ بادی تیرهای  
سقف کف انبار و لوله های تار عنکبوت گرفته بخاری و  
روسی زن نجار را که فراموش کرده و در آنجا مانده بود،  
روشن میساخت، بی آنکه ترس و وحشتی بدل راه دهد به  
«ایلیچ» نزدیک میشد و چراغ را مقابل صورت او بالا میبرد،  
فقط و فقط چشمش به جسد لاغر و ضعیف «پولیک» میافتاد  
که پاهایش روی زمین قرار گرفته (زیرا طناب کش آمده  
درازتر شده بود) و مثل یک توده بیجان بیکطرف خم شده  
در پیراهنی که تکه های آن تا گردن باز بود، بدون آنکه  
صلیبی بگردنش آویخته باشد، سرش بروی سینه افتاده و  
بر چهره مهر بانس با چشمانی باز و ثابت که دیگر جایی را  
نمی دید، لبخندی شیرین و خطا کارانه نقش بسته و تمام  
چشمش در استراحتی کامل فرو رفته بود.

بعقیده من؛ زن نجار که با گیسوان ژولیده اش در  
گوشه تخت خواب چمباتمه زده بود با آن چشمان سبوع و  
دریده اش که مدعی بود صدای کیسه هائی را که افتاده بود  
شنیده است بمراتب از منظره «ایلیچ» با وجودیکه او را

لخت از دار پائین آورده بودند، وحشتناکتر بود.

در «بالا» یعنی منزل خانم ارباب، همان وحشت و

اضطراب حکمفرما بود. بوی اودوکلنی و بوی مخصوص

داروخانه تمام اطاق را پر کرده و در فضا پراکنده شده بود.

«دونیاشا» موم زرد را گرم می کرد و در آب سرد

میریخت تا «اسپوسک» درست کند.

چرا او «اسپوسک» تهیدمی کرد؟ چه عرض کنم!

ولی هر بار که خانم ارباب احساس ناراحتی میکرد، و یا

بیک انقلاب درونی دچار میشد، که ممکن بود به بیماری

منتهی گردد، این دارو را برایش درست می کردند.

عمه «دونیاشا» برای اینکه به خانم دل و جرئت و

قوت قلب بدهد بمنزل او آمده بود، تاشب را با او بگذراند

هر چهار نفر با «آکسیوتکا» در اطاق کلفتها نشسته بودند و

با هم صحبت می کردند.

۱ - در قدیم مردم روسیه مقداری روغن و موم زرد گرم شده را

با هم ترکیب کرده و در آب سرد میریختند و آنرا داروی اختصاصی

برای درمان بیماریهای عصبی، کمخونی و لاغری میدانستند. طرز

استعمال این دارو چنان بود که آنرا روی سر بیمار میریختند!

«دونیاشا» پرسید :

– کسی بدنبال روغن خواهد رفت ؟

کلفت دومی بالحن مصممی گفت :

– اگر تمام دنیا را بمن بدهید ، من که نخواهم

رفت !

– با «آکسیوتکا» بروید .

«آکسیوتکا» که احساس میکرد بر ترس درونی غلبه

یافته است گفت :

– من نمیتورسم و بتنهائی خواهم رفت .

– «دونیاشا» باو گفت :

– بارک الله ! دخترک شجاع ! برو مقصداری روغن از

ننه «آنا» بگیر و باو بگو که در گیلان بریزد و آنرا

بی آنکه برگردانی و یا از دستت بیفتد ، اینجا بیاور .

«آکسیوتکا» بایک دست پیراهنش را گرفت و چون

این عمل مانع بر که هر دو دستش را مانند لنگر ساعت

تکان دهد ، باسرعته دو برابر هنگامی که دستش آزاد بود

و با قدمهایی بطول قامت خود پیرواز در آمد .

### پولیکوشکا

اونیز میترسید و احساس می کرد که اگر بین راه صدائی بشنود یا کسی را ببیند ، ولو اینکه آن صدا از مادر خودش باشد ، از وحشت خواهد مرد . چشمانش را بست و از پیاده رویی که کاملاً بدان آشنا بود ، سرعت بنای دویدن گذاشت .



# ۱۳

ناگهان صدای خشن و زمخت یکی از موژیک‌ها  
بگوش «آکسیوتکا» رسید که از او میپرسید:

— خانم خوابیده یا بیدار است؟

دخترک چشمانش را که بسته بود گشود و نیمرخ  
را دید که هیکلش بنظر او از خانه بزرگتر می نمود. فریادی  
کشید و پشت بسوی او کرد و چنان سرعت بنسای دویدن  
گذاشت که باد بگردش نمی رسید.

بایک جهش خود را روی پلکان و بایک خیز دیگر  
خود را باطاق کلفت هارسانید. در آنجا با حق حق شدیدی  
خود را روی تخت انداخت.

عمه اش «دونیا شا» و همچنین کلفت دومی از ترس  
خشکشان زده بود. هیچکدامشان بحال طبیعی نیامده بودند

# ۱۳

ناگهان صدای خشن و زمخت یکی از موژیک‌ها  
بگوش «آکسیوتکا» رسید که از او میپرسید :

— خانم خوابیده یا بیدار است ؟

دخترک چشمانش را که بسته بود گشود و نیمرخ  
را دید که هیکلش بنظر او از خانه بزرگتر می نمود. فریادی  
کشید و پشت بسوی او کرد و چنان سرعت بنسای دویدن  
گذاشت که باد بگردش نمی رسید .

بایک جهش خود را روی پلکان و بایک خیز دیگر  
خود را باطاق کلفت هارسانید . در آنجا با حق حق شدید  
خود را روی تخت انداخت .

عمه اش «دونیا شا» و همچنین کلفت دومی از ترس  
خشکشان زده بود. هیچکدامشان بحال طبیعی نیامده بودند

که صدای قدمهای سنگینی که بتانی برداشته میشد ، در دهلیز منزل ، نزدیک در اطاق طنین انداخت .

«دو تلوف» بود . بی آنکه به ترس و وحشت زنها اعتنا

کند ، با چشمانش ، بدنبال تصاویر حضرت مریم گشت .

چون تصویر کوچکی که در گوشهٔ چپ اطاق آویخته بود ،

بچشمش نخورد ، در مقابل گنجهٔ محتوی فنجانهای چینی ،

با دست علامت صلیب کشید و کلاهش را روی دستگیرهٔ پنجره

گذاشت . سپس دستش را جلو برد و داخل پوستین فرو کرد

گوئی میخواست زیر بغلش را بخاراند و بسته ای که در

پنج نقطه با علامت لنگر ساعت ، لاک و مهر شده بود ، بیرون

کشید .

عمهٔ «دونیا شا» هر دو دست بر سینه نهاد و بزحمت

توانست بگوید :

— چقدر مرا ترسانیدی !... يك کلمه نمیتوانم حرف

بزنم ... اکنون خیال میکردم که پایان عمرم نزدیک

شده است ...

کلفت دومی در حالی که پناهگاه خود را که دامن

پرچینش بود ، ترك می کرد ، گفت :

- آیا آدم با این وضع داخل اطاق می شود ؟

«دو نیاشا» در حالی که از پشت در خارج میشد ، گفت :

- حساب کن که با این طریق ، خانم ارباب را نیز

ترسانیدی . چرا بدون آنکه خبر بدهی سرت را زیر میاندازی

و داخل اطاق می شوی ؟ الحق که يك موژيك واقعی هستی !

«دوتلوف» بی آنکه عذر خواهی کند دوباره گفت

که باید خانم ارباب را ملاقات کند .

«دو نیاشا» جواب داد :

- خانم حالش خوش نیست .

در همین لحظه « آکسیوتکا » آنچنان خنده ای

نابهنگام سرداد ، که مجبور شد دوباره سرش را در بالش

فرو کند .

قریب یکساعت با وجود تهدیدات «دو نیاشا» و عمه اش ،

باز بهمان حال بود و نمیتوانست بدون آنکه از قهقهه خود

جلو گیری کند ، سر از بالش بردارد . گوئی چیزی درون

سینه و گونه های سرخ رنگش گسیخته میشد .

رعب و وحشتی که همه مردم را فرا گرفته بود ،  
در نظر او مضحك مینمود ؛ سپس دوباره صورتش را پنهان  
میکرد و چون تشنجی شدید او را فرا گرفته بود ، پاهایش  
را پیچ و تاب میداد و تمام بدنش تکان میخورد .

«دوتلوف» ایستاد و او را با دقت و ارسی کرد مثل اینکه  
میخواست تحقیق کند که در درون دختر ك چه میگذرد ؛ ولی  
بی آنکه چیزی دستگیرش شود ، روی از او برگردانید ،  
و نطقش را از سر گرفت :

— من برای کار بسیار مهمی آمده‌ام . فقط بگوئید یکی  
از موژیکها پاکت پولی پیدا کرده است .

— چه پولی ؟

«دونیاشا» قبل از آنکه برود و پیغام موژیک را به خانم  
ارباب برساند ، نشانی روی پاکت را خواند و از «دوتلوف»  
پرسید که کجا و چگونه پولی را که «ایلیچ پولیکی»  
میبایستی برای خانم ارباب بیاورد ، پیدا کرده است .

پس از شنیدن جزئیات واقعه و بیرون کردن دختر ك  
از دالان ، که صدای قهقهه‌اش قطع نمیشد ، نزد خانم رفت .

ولی « دوتلوف » با بهت و حیرت زیادی، اطلاع یافت که خانم حاضر به پذیرفتن او نشده و حتی علنش را هم نگفته است. خانم در جواب گفته بود:

– من هیچ نمیدانم و نمیخواهم بدانم. چه موژیکی؟ چه پولی؟ کدام موژیک؟ کدام پول؟ من نه میل دارم و نه میتوانم کسی را ملاقات کنم. بگوئید مرا راحت بگذارند!

« دوتلوف » در حالیکه پاکت را بین انگشتانش زیر و رو میکرد، بصدای بلند گفت:

– پس من چه بکنم؟ پول بسیار کلانی است...  
و از دونیاشا پرسید:

– روی این پاکت چه نوشته شده؟

« دونیاشا » عبارت روی پاکت را برای او خواند.

« دوتلوف » همانطور در اندیشه بود: ممکن است این مبلغ به خانم ارباب تعلق نداشته باشد و نشانی روی پاکت را بد خوانده‌اند. ولی « دونیاشا » دوباره آنرا تکرار کرد.

« دوتلوف » آهی کشید و پاکت را در سینه نهاد.

وقتی آماده خروج شد، گفت:

– باید این پاکت را تسلیم پلیس کرد.

«دونیاشا» که با نگاه خیره، پنهان شدن پاکت

را در سینه موژیک تعقیب میکرد، گفت:

– صبر کن، من دوباره مأموریتم را از سر میگیرم؛

این پاکت را بمن بده.

«دوتلوف» دوباره پاکت را بیرون آورد ولی

بی آنکه آنرا فوراً بدست «دونیاشا» بدهد، گفت:

– بخانم بگو، «دوتلوف سمن» این پاکت را در

جاده پیدا کرده است.

– بسیار خوب، پس آنرا بمن بده!

– ابتدا خیال میکردم نامه ساده و بی اهمیتی است.

ولی یکنفر سرباز بمن گفت که ارزش آن بسیار زیاد

است....

– بله، بله، پس زودباش آنرا بمن بده!

و موژیک بدون توجه بگفته «دونیاشا» و بی آنکه

پاکت گرانبها را از دست دهد سخن خود را ادامه داد:

... و من جرئت نمی‌کردم قبل از ملاقات خانم.

بخانه بروم. خوب این حرفها را بخانم حالی کنید.

«دونیاشا» پاکت را از دست او قاپید و نزد خانم

باز گشت. خانم با لحن ملامت باری گفت:

— آه! دونیاشا! ترا بخدا دیگر از موضوع این

پول با من حرف نزن! ... وقتی بیاد می‌آورم که این

کودک بیچاره ...

— خانم، موژیک نمیداند شما چه تصمیمی در باره

این پول دارید و این پول را بکه می‌خواهید بدهید.

خانم ارباب پاکت را باز کرد و از دیدن اسکناسها

از جا پرید. سپس مدتی اندیشناک بود و گفت:

— این پول چیز وحشتناکی است! ... چه جنایتها

و پلیدیها ببار آورده! ...

«دونیاشا» پرسید:

— خانم، «دوتلوف» اینجاست. دستور می‌فرمائید

برود یا می‌خواهید او را ببینید؟ ... آیا پول کم و کسری

ندارد؟



خانم ارباب در حالیکه دست « دونیاشا » را  
میگرفت ، گفت :

– من این پول را نمیخواهم ، این پول نفرین شد  
است . دیدی چه مصائبی بیار آورد ؟ باو بگو آنرا برای  
خود بردارد و مال خودش باشد !

و در مقابل نگاههای تعجب آمیز کلفت تکرار کرد:  
– بله ، بله ، تمام این پول را بر دارد و هر چه  
میخواهد با آن بکند .

« دونیاشا » در حالیکه مانند کودکی لبخند میزد ،  
خاطر نشان کرد :

– ۱۵۰۰ روبل است !

خانم با بیحوصلگی گفت :

– گفتم که تمام این مبلغ را برای خودش بردارد !  
نقهمیدی چه گفتم ؟ این پول نفرین شده است و دیگر ،  
دوباره از این پول با من حرف نزن . موژیکی که آنرا  
یافته است برای خودش مصرف کند ، مال خودش باشد !  
بسیار خوب برو ! برو ! راحتم بگذار !

«دو نیاشا» دوباره با طاق کلفت‌ها بر گشت و «دوتلوف»

از او پرسید :

— آیا مبلغ آن درست است ؟ کم و کسر نیست ؟  
دختر جوان در حالیکه پاکت را بطرف او دراز

کرد، گفت :

— ولی خودت بشمار ، من مأمورم که این پاکت را  
بخودت پس بدهم .

« دوتلوف » کلاهش را زیر بغل گذاشت و شروع

بشمارش پولها کرد .

— مگر باید آنرا شمرد ؟ دندان اسب پیشکشی را

که معاینه نمی کنند !

« دوتلوف » خیال کرد که خانم از باب بیسواد است

و شمارش نمیداند و از او خواسته است که پولها را برای

خانم بشمارد .

« دو نیاشا » با بیحوصلگی گفت :

— میتوانی آنرا در خانهات بشمری . این پول مال

تو است و خانم گفته است : « من نمیخواهم او را ببینم .

این پول را بده بهر کس ده آنرا آورده است . «  
« دوتلوف » بی آنکه تغییری در وضع خود دهد .  
چشم در چشم « دونیاشا » دوخت . عمه « دونیاشا » دست بر  
هم زد و فریاد کشید :

– ای مادران مقدس ! ببینید خداوند چگونه درهای  
سعادت را بروی او باز کرده است ! مادران مقدس !  
کلفت دوم باید نکرد که گوشش درست شنیده باشد  
و گفت :

– « آگافیا » چه میگوئید ؟ آیا شوخی میکنید ؟  
– نه شوخی نمیکنم ، خانم مرا مأمور کرده است  
که همه این پول را باین موژیک بدهم . . . .  
سپس « دونیاشا » بی آنکه کوششی برای پنهان کردن  
خشم خود بکار برد ، رو بطرف « دوتلوف » کرد و گفت :  
– پول را بردار و برو ! نصیب یکی رنج و بدبختی  
است و قسمت دیگری سعادت و نیکبختی !  
عمه گفت :

– مسلماً ، ۱۵۰۰ روبل شوخی نیست !

« دونیاشا » تمسخر کنان افزود :

— وحتى قدری هم بیشتر ! امیدوارم لا اقل يك شمع  
ده کوپکی نذر سن نیکلا بکنی ! ... خوب ، هنوز حالت  
سرجا نیامده ؟ ... ایکاش این نعمت غیر مترقبه نصیب يك  
آدم بدبخت و بینوائی شده بود نه این آدم که بدون این  
پول هم بقدر کافی ثروت دارد !

عاقبت « دوتلوف » فهمید که موضوع شوخی در کار  
نیست . شروع بجمع کردن اسکناسها نمود تا دوباره آنها را  
در پاکت بگذارد ولی دستهایش میلرزید و مرتباً به دختران  
جوان نگاه میکرد تا دوباره یقین حاصل کند که حقیقتاً  
این پول مال اوست .

« دونیاشا » در حالیکه میخواست حس تنفر و تحقیر  
خود هم نسبت به موژیک و هم نسبت به پول نشان دهد گفت :  
— نگاهش کن ! هنوز نمیتواند بخود بیاید ! از خوشحالی  
دیوانه شده ! صبر کن ، من الآن آنها را برایت جمع  
خواهم کرد .

و میرفت که حرکت و ژست خود را با گفته اش

منطبق سازد لیکن « دوتلوف » مانع شد . چنگ زد و اسکناسها را در دستهایش مچاله کرد و آنها را یکجا در عمیقترین نقاط پوستینش فرو برد و کلاهش را برداشت . دختر جوان از او پرسید :

- آیا راضی هستی ؟

- اوه ! راستی نمیدانم چه بگویم . این واقعاً ... جمله‌اش را تمام نکرد ؛ دستش را ول کرد تا بیفتد . لبخندی زد . تقریباً گریست و از در خارج شد . صدای زنگ کوچک از اطاق خانم ارباب بگوش رسید . خانم از دختر پرسید :

- خوب ، آیا پول را باو دادی ؟

- بله خانم .

- آیا راضی است ؟

- مثل دیوانه ها شده !

- آه ! دوباره او را صدا کن ، میخواهم از او پرسم

چگونه آنرا یافتند است . برداو را اینجا بیاور من نمیتوانم نزد او بروم .

«دونیاشا» دوید و موژیک را در دالان پیدا کرد .  
وی بی آنکه کلاه بر سر نهاده باشد ، کیفش را بیرون  
آورده و خم شده بود تا گره اش را باز کند و در طول اینمدت  
اسکناسها را به دندان گرفته بود. شاید بنظرش چنین میرسید  
مادام که پولها را در کیفش نگذارد این پول باو تعلق نخواهد  
داشت . وقتی دونیاشا او را صدا زد ، ترسی شدید ویرا فرا  
گرفت :

- چه شده ؟ آیا خانم میخواهد پولها دوباره پس  
بگیرد ؟ لااقل شما از من دفاع کنید . شما را بخدا ... قول  
عیدهم که در ازاء آن مقداری عسل برایتان بیاورم .

- بسیار خوب ، عسل برایم بیاور .  
در بازشد و موژیک نزد خانم راهنمایی شد. او باطناً  
دطمئن نبود و با خود میاندیشید :

- آه ! پول را الساعة ازمن پس خواهد گرفت !  
در حین عبور از اطاق برای اینکه سر و صدا راه  
نیندازد ، پاهایش را بلند میکرد و آهسته بزمین میگذاشت  
گوئی از میان علفهای بلند راه میرفت .

از جلوی آینه‌ای گذشت. در آینه چشمش به موژیکی افتاد که پاهایش را بلند میکرد؛ همچنین تصویر يك ارباب را دید که چشمانی ریز داشته چیز سفید رنگی به چشمش خورد. ناگهان این «چیز سفید رنگ» شروع بحرف زدن کرد. خانم ارباب بود. «دوتلوف» هنوز چیزی دستگیرش نشده بود و نمیدانست در کجاست، همه چیز در نظر او بشکل یه جسم میشد.

— «دوتلوف» توئی؟

— بله خانم، منم!... من به پا کت دست نزده‌ام. همینطور که بود، هنوز هم هست... و بالکنت زبان میگفت:  
— خدا شاهد است چندان راضی نیستم، زیرا اسبم را زیاد خسته کرده‌ام.

خانم ارباب بالبخندی که حاکی از نیکو کاری توأم با تحقیر بود باو گفت:

— تو بخت و اقبال و طالع بلندی داری؛ همه پول را برای خودت نگاهدار!

چشمان «دوتلوف» هر لحظه فزاینده تر میشد.

خانم افزود :

خوشوقتم کہ تصادفاً نعمت غیر مترقبہای نصیبت  
شده است . انشاء اللہ آنرا بمصرف خوبی برسانی ! بسیار خوب  
آیا راضی هستی ؟

خانم عزیز ، چطور راضی نباشم ؟ چقدر خوشبختم !  
مادرك عزیز و مہر بانم ! تمام اوقات عمرم برای شما بدرگاہ  
خداوند دعا خواہم کرد .  
بقدری خوشحالم کہ امیدوارم خداوند طول عمر بہ  
خانم اعطا فرماید !

بگو بدانم ، چطور این پول را پیدا کردی ؟  
چون من و امثال من ہمیشہ سعی داشتہ ایم کہ  
وسیلہ خوشحالی خانم ارباب را فراهم کردہ و شرافتمندانہ  
زندگی کنیم نہ اینکہ ...

« دونیاشا » بمیان حرف او دویدہ و بخانم ارباب گفت :  
خانم ، ملاحظہ میفرمائید کہ کاملاً دست پاچہ شدہ و  
حواسش پرت است .

... من برادرزادہای دارم کہ اورا بخدمت سر بازی



میبردم ، در مراجعت این پاکت را در جاده پیدا کردم .  
بدون شك «پولیکی» آنرا گم کرده بود .

— بسیار خوب ، برو از اینجا! برو از اینجا! از رفتنت  
احساس راحتی میکنم.

— مادر کوچولوی من! چقدر خوشحالم!  
و موژیک دائماً این جمله را تکرار میکرد .  
وی بخاطر آورد که از خانم تشکر نکرده و بدین ترتیب  
وظیفه بزرگی از او فوت شده است . خانم ارباب و «دو نیا شاه»  
لبخند میزدند . «دوتلوف» بزحمت زیاد با همان قدمهایی  
که موقع آمدن مانند اینکه از میان علفهای بلند ، راه  
میروند ، پاهایش را بلند میکرد . خیلی کوشید تا از دیدن  
خودداری کند زیرا چنین بنظرش میرسید که او را نگاه  
خواهند داشت تا پول را پس بگیرند .

# ۱۴

« دو تلو ف » یکباره خود را در خارج از خانه ، روی علف تازه یافت که بطرف درخت زیزفون کوچک کنار جاده می‌رود. کمر بندش را باز کرد تا کیفش را راحت بیرون بیاورد و پولها را در آن فشار داد. لبه‌هایش تکان می‌خورد بی آنکه هیچگونه صدائی از آن خارج شود. کیف را دوباره پیچید و کمر بندش را بست. بعد علامت‌صلیبی کشید و از پیاده‌رو مانند اشخاص مست بطور مارپیچ راه می‌رفت و غرق در افکاری بود که بمغزش هجوم نموده بود.

در برابر خود نیم‌رخ موژیکی را دید که بطرف او می‌آید. ویرا صدا زد. معلوم شده « افیم » است که مسلح به چماقی است و اطراف آلونک بردگان پاس میداد.

« افیم » که در تنهائی احساس ناراحتی میکرد.

بامنتهای خوشحالی باو نزدیک شدو گفت :

- عمو «سمن» توئی! بسیار خوب ، بگو ببینم ، مشمولین

را صحیح و سالم رساندی ؟

- بله ، ولی تو اینجا چه میکنی ؟

- مرا برای نگهبانی « ایلپیچ » که خود کشی کرده

است ، اینجا گذاشته اند .

- او کجاست ؟

- آنجا در انبار است ، میگویند در همانجا خود را

بدار آویخته است .

و در تاریکی با انگشت بام خانه بردگان را نشان

میداد .

« دوتلوف » در جهت دست او را نگاه کرد و با

وجود اینکه چیزی ندید ، چین بر چهره و ابروان انداخت

و سرش را تکان داد .

« افیم » ادامه داد :

- کالسکه چی پست بمن گفته است که مأمور آگاهی

آمده و قریباً جنازه را حرکت خواهند داد . واقعاً این

حوادث در شب چقدر خطرناک است! اگر تمام دنیا را بمن بدهند ممکن نیست شبانه آن بالا بروم و اگر هم دستور بدهند، اطاعت نخواهم کرد. ولو اینکه «اگور میخائیلویچ» مرا در همین لحظه بکشد، محال است که با آنجا بروم.

«دوتلوف» بی آنکه فکر کند که چه میگوید، دائماً تکرار می کرد:

- چه گناه بزرگی! چه گناه بزرگی!

راه خود را در پیش گرفت ولی صدای «اگور - میخائیلویچ» او را بر جای خود میخکوب کرد.

«اگور» از بالای پلکان فریاد زد:

- آهای نگهبان! بیا اینجا!

موقعیکه «افیم» جوابش را داد، «اگور» از او پرسید:

- آن موژیکی که با تو میباشد، کیست؟

- «دوتلوف» است.

- «سمن دوتلوف» توئی؟ توهم بیا اینجا!

«دوتلوف» در حالیکه به مباشر نزدیک میشد، در

روشنائی چراغ بادی که بدست کالسگه چی پست بود،

« اگور میخائیلویچ » را با کارندی کوتاه قد که کاسکتش نوار دولتی داشت و پالتو پوشیده بود تشخیص داد . این شخص مأمور اداره آگاهی بود .

« اگور » بمحض دیدن « دوتلوف » گفت :

— این پیرمرد هم همراه ما خواهد بود ...

پیرمرد از این موضوع فوق العاده کسل شد ولی چه

میتوانست بکند ؟

— ... و تو « افیم » ، تو که جوانی تا دم انباری که او

خود را بدار زده است دوان دوان برو و پلکان را مرتب کن تا جناب آقای بازرس آگاهی بتوانند از آنجا بگذرند .

« افیم » که ( اگر تمام دنیا را باو میدادند با آنجا

نمیرفت ) فوراً بدانسو دوید و خاکها را با نوک کفشهایش

پاک کرد مثل اینکه با بیل پاک کرده باشد ، آنجا را تمیز

نمود .

بازرس کبریت زدو پیش را روشن کرد .

اودرد و فرسخی آنجا سکونت داشت ، چون اخیراً بعلت

میخوارگی شدیداً مورد مؤاخذه مقامات پلیس مرکزی واقع

شده بود، حالا برگ غیرتش بر خورده بود؛ با اینکه ساعت ده شب بدانجا رسیده بود، میخواست بلافاصله جنازه را بازرسی کند.

«اگور میخائیلویچ» از «دوتلوف» پرسید که چطور شده در این موقع شب بدانجا آمده است. پیرمرد در حالیکه در معیت سایرین قدم میزد، برای مباشر چگونگی واقعه و عمل خانم ارباب را تعریف کرد، و افزود که اکنون آمده است تا از «اگور میخائیلویچ» کسب اجازه کند.

موقعیکه مباشر پا کت محتوی پول را از او خواست و آنرا واریسی کرد، وحشت عجیبی به «دوتلوف» دست داد. بازرسی آگاهی نیز بنوبه خود آنرا میان دستهایش گرفت و بالحن مقطع و بریده‌ای توضیحاتی داد.

«دوتلوف» با خود اندیشید:

«الآن خواهد گفت که «این همان پولی است که

من گم کرده‌ام!»

میخواست دلائلی بر بیگناهی خود بیاورد که بازرسی

پاکت پول را مسترد داشت و گفت:

- چه شانس بزرگی! عجب بخت و اقبال به این  
مرد که بیدست و پیا رو آورده است!  
«گورمیخائیلویچ» گفت:

- این یک حسن تصادف است! اوتازگی برادر زاده اش  
را برای معرفی بخدمت سر بازی همراه برده بود و حالا او را  
باز خرید خواهد کرد.

بازرس آگاهی آهی کشید و راهش را ادامه داد.

«گورمیخائیلویچ» از «دوتلوف» پرسید:

- تو «ایلیوشکا» را باز خرید خواهی کرد؟

پیرمرد در جواب وی گفت:

- چگونه باید او را باز خرید کرد؟ آیا برای

اینکار خیلی پول لازم است؟ آیا هنوز وقت باقی است؟

مباشر جواب داد:

- این کار تو است و بخودت مربوط است.

و هر دو بدنبال بازرس بر راه افتادند.

همگی به آلونک های بردگان نزدیک شدند. در

حالا ان خانه، نگهبانان متعفن و بدبوئی که هر یک مجهز بیک

چراغ بادی بودند در انتظار ایشان بسر میبردند. «دوتلوف» نیز داخل گشت. نگهبانان حالت مقصرین را داشتند و خطای آنان فقط تعفن و بوی بدی بود که از بدنشان متصاعد بود، زیرا اینها هیچ گناهی مرتکب نشده بودند.

همگی ساکت شدند

بازرس پرسید:

کجاست؟

صدای زیر و ملایم «اگور» جواب داد:

— اینجا ...

وافزود:

— «افیم»، تو که از همه جوانتری چراغ را بردار

و جلو بیفت!

«افیم» که تازه پلکان را پاک کرده بود، بنظرش

میرسید که حالا از هر گونه ترس و وحشتی رهائی

یافته است. با کمال خوشحالی جلو تر از همه بالا رفت و پس

از طی دو سه پله، برگشت و چراغ را بالا برد و راه را به

بازرس که بدنبال «اگور میخائیلویچ» بود، نشان داد.



موقعیکه از نظر ناپدید شدند ، «دوتلوف» که تازه پا روی اولین پله گذاشته بود ، آهی کشید و مکث کرد. دو دقیقه گذشت . صدای پا در انبار محو شد . بدون شك آنها نزدیک جنازه رسیده بودند .

«افیم» از سوراخ دیوار انبار فریاد زد :

«عموسمن ، ترا صدا میزنند .

«دوتلوف» از پلکان بالا رفت. چراغ بادی که بر بازرس و پیشکار روشنائی انداخته بود ، مانع بود که او چیزی بجز بلندی هیکل آنان را ببیند . پشت سرشان ، هیکل آدم دیگری دیده میشد : هیکل «پولیکی» بود . «دوتلوف» قدم بلندی تا دم در برداشت و در حالیکه علامت صلیب میکشید ، همانجا ایستاد .

بازرس گفت :

— شما و دیگران جنازه را بچرخانید .

هیچکس از جا حرکت نکرد .

«اگور» گفت :

— افیم ، توجوانی ، تو آنرا بچرخان !

«جوان» تا دم تیریک شلنگ برداشت و جسد «ایلیچ» را چرخانید و با حالت بشاش مخصوص بخود مانند «بارنوم» که مرد سرخ چشم و سپید موی را بنمایش گذاشته باشد، گاهی جنازه و گاهی مقامات قانونی را با چشمانش مینگریست و یا مثل «ژولیا پاسترانا» زن ریشداری که گاه به جمعیت و گاهی به عنصر مورد نمایش خود نگاه میکرد و آماده بود که تمام تمایلات تماشاچیان را اقناع کند.

— بازهم جنازه را بچرخان.

بازهم آنرا گردانید و آهسته دستپایش را تکان داد و پاهایش همانطور روی شن کف انبار کشیده میشد.

— نگاهش دار و آنرا پائین بکش!

«اگور میخائیلویچ» گفت:

— اجازه میدهید که طناب را قطع کنند؟... برادران،

تبر را بدهید!

لازم بود که هر دستوری دوبار صادر شود. یکبار

برای نگهبانان و یکبار هم برای «دوتلوف». «جوان» با

جنازه «ایلیچ» مثل لاشه گوسفند عمل میکرد.

بالاخره کار، با قطع طناب و پائین کشیدن جنازه و پوشاندن جسد پایان یافت. بازرس اعلام داشت که پزشک قانونی صبح روز بعد، خواهد آمد و اجازه داد که حاضرین مرخص شوند.

«دوتلوف» در حالیکه لبهایش بهم میخورد، روبسوی خانه نهاد. ابتدا چیزی احساس نمیکرد ولی هر قدر که بدهکده نزدیک میشد، این احساس نامطبوع محو میگشت و بجای آن نشاط و شادمانی زایدالوصفی روحش را فرا می گرفت. صدای غزالخوانی و فریاد مستان از کوجه ها شنیده میشد. «دوتلوف» هرگز مشروب نمیخورد و بنا به عادت همیشگی، یکسر داخل خانه شد.

وقتی او قدم به کلبه نهاد، دیر وقت بود. «پیرزن» خوابیده بود. پسر ارشدش بانوهای بالای بخاری و پسر دومش در اطاق «تاریک» خوابیده بودند.

فقط همسر «ایلیوشکا» هنوز بیدار بود. زن جوان پیراهنی کثیف که معلوم بود پیراهن عیدش نیست، بر تن داشت و با گیسوان ژولیده روی نیمکت نشسته بود و هوق هوق

میگوییست . او برای باز کردن در بروی عموی شوهرش ازجا بلند نشد و چون پیرمرد را دید ، که داخل کلبه شده گریه و ناله اش شدیدتر شد . بنا بگفته «پیرزن» وی با اینکه هنوز جوان بود و چندان تجربه ای نداشت ، بطرز تحسین - آمیزی شیون وزاری می کرد .

پیر زن از جا برخاست و شام شوهرش را کشید . «دوتلوف» زن ایلوشکا را از میزدور کرد و باو گفت :  
- بس است ! بس است !

« آکسی نیا » دورتر رفت تا روی نیمکت بخوابد و لاینقطع ناله و زاری میکرد . پیرزن درسکوتی کامل ، شام را کشید و سپس اسباب شام را جمع کرد . پیرمرد حتی يك کلمه هم حرف نزد . پس از اینکه نمازش را خواند ، آروغ زد و دستهایش را بالا برد و چرتکه حساب را از سر میخ برداشت و به اطاق «تاریک» رفت . در آنجا چیزی زیر لب به پیرزن زمزمه کرد . پیر زن بیرون رفت و « دوتلوف » مشغول چرتکه انداختن شد . بعد صدای صندوقی که بسته میشد بگوش رسید و دوتلوف پائین رفت و داخل زیر زمین شد .

وقتی برگشت کلبه تاریک بود و چراغ نیز خاموش

شده بود .

از آنبار کوچک تخته‌ای که پیرزن در آن خوابیده بود، با اینکه در سراسر روز کمترین صدائی شنیده نمیشد، اکنون صدای خروپف او بگوش میرسید بطوریکه تمام کلبه را پر کرده بود. زن جوان پرسرو صدا، نیز بالاخره روی نیمکت، همانطور با لباس، بی آنکه چیزی زیر سر بگذارد، بخواب رفت و حتی صدای نفس او شنیده نمیشد. «دوتلوف» دعا خواند و نگاهی بهمسر جوان برادر زاده‌اش انداخت. سری تکان داد و بالای بخاری رفت و در کنار نوه‌اش دراز کشید. در تاریکی، کفشهایش را از همان بالا انداخت و به پشت دراز کشید و با چشمانی باز بصدای سوسکهائی که در دیوار جیر جیر میکردند، و همچنین بصدای کسانی که در خواب ناله یا خروپف میکردند و نیز به صدای حیوانات که در حیاط شیهه میکشیدند، گوش داد. مدتی خوابش نبرد.

ماه در آسمان بالا می‌آمد و کلبه را روشن می‌ساخت

« دوتلوف » در اطاق « آکسی نیا » چیزی دید که نمیتوانست آنرا تشخیص دهد: آیا پوستن پسرش بود یا چلیکی که زنان جوان خانه در آنجا نهاده بودند یا یک موجود بشری بود؟ آیا خواب نمیدید؟ شروع به واریسی آن شیء کرد... بدون شك ارواح خبیثه و شیطان که «ایلیچ» را به ارتکاب آن گناه بزرگ و موحش وادار نموده و نفوذ قوی او آن شب روی تمام بردگان سنگینی کرده بود. بال شومش را تا دهکده و تا کلبه «دوتلوف» حتی تا محل پولهای که سبب نابود شدن «ایلیچ» شده بود و اکنون باو تعلق داشت گسترده بود.

حداقل این بود که «دوتلوف» آن «چیز» را در اینجا احساس میکرد. نمیدانم دستخوش چه ناراحتی شده بود که نمیتوانست بخواهد و نه برخیزد. از دیدن این شیء که تشخیص طبیعت آن برای او مقدور نبود، ایلیوشکا و هر دو دست از پشت بسته اش را با ناله های تأثر انگیز «آکسی نیا» را بخاطر آورد و نیز بیاد «پولیک» و دستهای فرو آویخته اش که در نوسان بود افتاد... ناگهان بنظرش رسید که در خارج، جلوی پنجره چیزی عبور کرد.

پیر مرد در حالیکه صدای پائی را در راهرو می شنید ،  
با خود اندیشید :

- این کیست ؟ آیا ممکن است کدخدا باشد که آمده  
خبر دهد ؟ ولی چگونه او در را باز کرده است ؟ آیا ممکن  
است «ضعیفه» من آنرا محکم نبسته باشد ؟

سگ در حیاط بنای عوعو را گذاشت و بطوریکه  
پیر مرد بعدها تعریف میکرد « او » از دالان عبور نمود و  
بجستجوی در پرداخت . از آستانه گذشت و پاورچین ،  
در طول دیوار شروع براه رفتن کرد . سپس به چیلکی  
تصادم نمود که صدای آن در فضا طنین انداز شد و دوباره  
پاورچین راه رفت مثل اینکه بدنبال چفت در میگشت .

چفت در را پیدا کرد لرزشی سراسر وجود پیر مرد را  
فراگرفت ؛ چفت در را کشید و با صورتی شبیه صورت انسانی  
داخل اطاق شد .

« دو تلو ف » حالا دیگر میدانست که این شخص همان  
خود « او » است . خواست علامت صلیب بکشد اما قادر باینکار  
نبود .

« او » به میز که رومیزی آنرا پوشانده بود ، نزدیک شد ، آنرا کشید و بزمین انداخت و روی بخاری پرید . در اینموقع پیرمرد تشخیص داد که « او » چهره « ایلچ » را بخود گرفته است ، دندانهایش را نشان میداد و دستهایش در نوسان بود ، از بخاری بالا رفت و خود را روی پیرمرد انداخت و خواست خفه اش کند .

« ایلچ » گفت :

— این پول مال تو نیست !

( دوتلوف ) میخواست بگوید :

— مرا رها کن ، من بآن پول دست نخواهم زد !

لیکن قدرت تکلم از او سلب شده بود .

« ایلچ » با تمام سنگینی خود که باندازه کوهی عظیم

بود ، سینه او را خرد میکرد . « دوتلوف » میدانست که دعائی

وجود دارد که با خواندن آن می تواند « او » یا همان « ایلچ »

را از خود براند و از دستش خلاص شود ؛ او این دعا را

میدانست و از بر بود ، اما نمی توانست آنرا ادا کند .

نوه اش که در کنار او خوابیده بود ، جیغ محکم



کشید و گریه را سرداد. پدر بزرگ، کودک را بادیوار فشار میداد، فریاد بچه، زبان پیرمرد را باز کرد و این آیه را خواند:

— خداوند مردگان را دوباره زنده میکند!

«او» اندکی پیرمرد را رها کرد. «دوتلوف» بخواندن دعا ادامه داد. «او» از بخاری پائین آمد و پیرمرد صدای پایش را روی کف اطاق می شنید؛ هر دعائی را که از حفظ بود، یکی بعد از دیگری می خواند.

«او» یکر است بطرف دررفت. از میز گذشت و آنچنان در را بشدت پشت سر خود بهم زد که تمام کلبه تکان خورد. معهدها هنوز همگی بجز پدر بزرگ و نوه در خواب بودند. «دوتلوف» مرتباً دعا می خواند و تمام بدنش می لرزید. کودک که دیگر خوابش نمی برد، در حالیکه گریه میکرد خود را در آغوش پدر بزرگ می فشرد.

دوباره سکوت همه جا را فرا می گرفت. «دوتلوف» بی حرکت دراز کشیده بود؛ خروسها از آنطرف دیوار، در زیر گوشش آواز می خواندند. صدای مرغان را که

در جنبش و تکاپو بودند ، می شنید . خروسهای جوان سعی داشتند مانند خروسهای پیر بخوانند ولی پهای آنها نمی رسیدند .

چیزی از زیر پای پیر مرد حرکت کرد . گربه بود . حیوان با پنجههای نرم و بیصدایش از بالای بخاری بزمین پرید ، نزدیک در رفت و مشغول میومیو کردن شد . «دوتلوف» از جا برخاست و پنجره را باز کرد . هوا در خارج تیره و تار بود . از اطاق خارج شد و در حالیکه علامت صلیب می کشید بسراغ اسبها ، بحیاط رفت . پیدا بود که شیطان از آنجا عبور کرده است . مادیان زیر سقف پیش آمده ، وحشت زده بود . ظرف سبوس را بر گردانده بود و پاهایش در هوا معلق و سرش برگشته بود و صاحبش را می خواست . کره اسب روی تخته پهن افتاده بود . «دوتلوف» حیوان را بلند کرد تا سرپا بایستد . افسار مادیان را باز کرد و علوفه باو داد سپس به کلبه بازگشت . پیر زن از خواب برخاسته بود . چراغ را روشن کرد . شوهرش باو گفت :

— بچهها را بیدار کن ، می خواهم بشهر بروم .

پس از اینکه يك شمع مومی جلوی تصویر حضرت  
 مریم نگاهداشت و آنرا روشن کرد و پائین به زیر زمین رفت.  
 وقتی از آنجا برگشت نه تنها اطاق او بلکه اطاق تمام  
 همسایگان روشن بود. حالا دیگر جوانان از خواب بیدار  
 شده و آماده عزیمت بودند. زنان جوان با سطلهای آب و  
 ظرفهای شیر داخل و خارج می شدند. « ایگنا » ارابه را  
 می بست و چرخها را روغن کاری می کرد. زن برادرزاده اش  
 دیگر، ناله و زاری نمی کرد. پس از اینکه لباس پوشید و  
 سرش را با يك روسری بست، روی نیمکتی نشست و منتظر  
 موقعی شد که بشهر عزیمت کند تا برای آخرین بار با سرش

تودیع نماید.

ظاهراً پیر مرد زیاده از حد معمول عبوس و ترش رو  
 بنظر نمی رسید. بی آنکه با کسی صحبت کند، پوستین نوی  
 خود را پوشید و تمام پول « ایلچ » را برداشت که نزد  
 « اگورمیخائیلویچ » برود. موقع رفتن خطاب به پسرش  
 « ایگنا » که يك چرخ ارابه را روی غلطک روغنی که بوسیله  
 محوری می چرخید، نگاهداشته بود.

— زود باش، عجله کن! من الساعه برمیگردم. همه چیز تا موقع بازگشت من باید آماده باشد.

مباشراً تازه از خواب بیدار شده بود و مشغول صرف چای بود. او نیز سرگرم تهیه مقدمات عزیمت بشهر بود که در آنجا میبایستی مشمولین را تحویل مقامات ارتشی دهد. از او پرسید:

— چه میخواهی؟

— «اگور میخائیلویچ»، من می خواستم آن کوچولو را باز خرید کنم! بنا بر این لطف فرموده و بفهمائید که من چه باید بکنم؟

شما اخیراً راجع به «غوش» که در شهر می شناختید، با من صحبت کردید. خواهش می کنم، چون من در این مورد چندان اطلاع و سررشته کافی ندارم بمن حالی کنید که کجا مراجعه کنم؟

— بسیار خوب، پس معلوم میشود که فکرهایت را

کرده‌ای!

— این یک کار خیر و خداپسندانه ایست. او فرزند

برادر من است ، اعم از اینکه در مورد او یا دیگری باشد  
بهر حال کار نیک و ترحم آمیزی است . چه بسا گناهایی که  
بوسیله پول صورت می گیرد ! . . . لطفی بمن فرمائید و  
تعلیمات لازمه را در این مورد بدهید .

وقتی اینسخنان را میگفت تا زمین خم میشد .  
«اگور میخائیلویچ» مثل همیشه در چنین مواردی که  
قیافه جذابی بخود میگیرد لبهایش را گاز گرفت و بی آنکه  
کلمه‌ای حرف بزند در فکر فرو رفت . سپس دو نامه کوچک  
نوشت و آنچه را که «دوتلوف» در شهر باید انجام دهد برایش  
تشریح کرد .

وقتی «دوتلوف» به خانه رسید زن جوان و «ایگنا»  
بشهر رفته بودند و مادیان لاغر و نحیف باشکم سیر به ارابه  
بسته شده و در جلوی در طویله در انتظار بود .

چوبی از پرچین کند . خود را در پوستین پوشانید  
و سوار ارابه شد و اسب را شلاق زد .

«دوتلوف» بقدری تند میراند که ممکن بود شکم  
حیوان بزودی آب شود . از ترس اینکه مبادا بحال حیوان

رقت آرد و دلش بحال مادیان بسوزد ، ابدأ بآن نگاه  
 نمیکرد. ترس از اینکه مبادا دیر از موعد معین یعنی پس از  
 ثبت نام مشمولین و تحویل آنان به سر باخانه برسد ، او را  
 شکنجه میداد .... « ایلوشکا » را بخدمت سر بازی ببرند  
 و آن پول لعنتی در دست او باقی بماند .

من در باره آنچه که آنروز صبح بر سر «دوتلوف» آمد  
 بحثی نخواهم کرد . همیشه میگویم بطرز شکفت آوری  
 موفقیت حاصل کرد . وقتی نزد سرپرست مؤسسه ای که  
 «اگور میخائیلویچ» او را معرفی کرده بود ، رفت ؛ یکنفر  
 «عوض» برای برادرزاده اش یافت که در همان نزدیکی و  
 دم دست بود و بیست و سه روپل خرج کرده و کمیسیون بازدید  
 راجحیت او را برای خدمت تأیید نموده بود. سرپرست مؤسسه  
 چهار صد روپل برای «عوض» مطالبه میکرد . خریدار قبلی  
 که یکنفر خرده بورژوا بود از سه هفته پیش چانه میزد و حاضر  
 نبود بیش از سی صد روپل پردازد .

«دوتلوف» باد و کلمه حرف به نتیجه رسید: در حالیکه  
 دستش را بطرف او دراز میکرد، گفت :

— میخواهی بیست و پنج روبل بر سیصد روبلی که به تو

میدهند بپردازیم؟

و کاملاً پیدا بود که اگر بیشتر هم بخواهد باو خواهد

پرداخت.

رهبر مؤسسه دستش را کشید و همان چهار صد روبل

را مطالبه کرد. «دوتلوف» بادت چپ خود دست راست او را

گرفت و بادت راستش تهدید کنان گفت:

— با بیست پنج روبل اضافه نمیخواهی راضی شوی؟

بسیار خوب! خداوند یار تو باشد.

و ناگهان در حالیکه از او رو بر میگردانید، روی

دستش زد و گفت:

— بسیار خوب، باشد. من ۳۵۰ روبل میدهم. فوراً

قبض رسید بمن بده و آن مرد جوان را همراه بیاور، بیا

این دو اسکناس پشت گلی را هم بیعانه بگیر! (هر اسکناس پشت

گلی ده روبل بود)

«دوتلوف» کمر بندش را باز کرد و پول در آورد.

با وجودیکه ریئس مؤسسه دستش را نکشید ولی بنظر

میآمد که تصمیم خود را گرفته و تخفیف نخواهد داد و بی آنکه  
بیعانه را بگیرد، مطالبه انعام، پول چای و پول مشروب  
هم برای «عوض» میکرد.

«دو تلوف» در حالیکه پول را باو میداد، مرتباً میگفت:  
گناه دارد! مرتکب گناه نشو! عاقبت همه ما روزی  
خواهیم مرد. پایان زندگی بشر مرگ است.

این جملات را چنان بالحنی ملایم که آهنگ مذهبی  
و اطمینان بخش داشت، ادا کرد که رئیس مؤسسه باو گفت:  
- باشد! بسیار خوب!

هر دو رضایت دادند.

«عوض» را که از شب قبل شراب نوشیده بود، بیدار  
گردند و او را واریسی نموده همه با هم بدفتر سر باز گیری  
رفتند.

وی جوانی بود بشاش و با نشاط، مقداری شراب  
خواست و «دو تلوف» باو پول داد تا شراب بخرد. او تا  
قبل از رسیدن به دالان دفتر سر باز گیری، هول و هراسی  
نداشت.



رئیس مؤسسه با جلیقه آبی و «عوض» بانیم تنه کوتاه و ابروان قوسی شکل و چشمانی گشاده مدتی پشت اطاق دفتر منتظر ماندند و باهم صحبت می کردند. معلوم نبود آندو نفر باچه کسی کار داشتند، و معلوم نبود بچه علت در برابر منشی دفتر سر باز گیری کلاهشان را برداشتند و سلام کردند و به جوابی که منشی جوان برای آنان می آورد، شیفته وار گوش میدادند. رئیس مؤسسه منشی را می شناخت. اکنون هر گونه امیدی از اینکه کار همان روز فیصله یابد قطع شده بود و «عوض» نشاط و اطمینان قبلی خود را پنهان میکرد. در این اثنا «دوتلوف» چشمش به «اگور میخائیلویچ» افتاد فوراً مثل کنه باو چسبید، سلام کرد و تقاضای کمک نمود.

«اگور میخائیلویچ» آنچه کار را انجام داد که در حدود ساعت سه بعد از ظهر «عوض» باحالتی متعجب و در عین حال مغموم و اندوهناک به اطاق سر باز گیری راهنمایی شد و مورد بازدید قرار گرفت. آنجا در میان خنده عموم که من هنوز بعلمت آن پی نبرده ام و نمیدانم چرا از سر باز تا

افسر همگی ناگهان بزیر خنده زدند، لباس از تنش بیرون کردند و پس از اصلاح سرو صورت لباس سر بازی با و پوشانیدند و او را بیرون فرستادند. پنج دقیقه بعد، «دوتلوف» پول را تحویل داد و قبض رسید دریافت کرد و پس از خدا حافظی با رئیس مؤسسه و «عوض» بطرف همان مهمانخانه‌ای که قبلاً مضمولین قصبه «پو کروفسکی» بدانجا وارد شده بودند، براه افتاد.

«ایلیا» و همسر جوانش در گوشه آشپزخانه نشسته بودند. چون چشمشان به پیر مرد افتاد که داخل آنجا میشد حرف خود را قطع کردند. و بانگاهی مطیعانه و در عین حال خصمانه با و خیره شدند. پیر مرد مانند همیشه دعا خواند، سپس چمباتمه زد و تکه کاغذی بدست گرفت و «ایگنا» و مادر «ایلیوشکا» را که در حیاط بودند صدا زد. آنگاه در حالیکه بسوی برادرزاده اش میرفت گفت:

— ایلیوشکا، تو نباید مرتکب معصیت بشوی. تو دیشب کلمه‌ای بمن گفتی... آیا من نسبت بتو رحم و شفقت ندارم؟ من فراموش نکردم که چطور برادرم ترا بدست من سپرد.

آیا اگر قدرت مالی من اجازه میداد که ترا باز خرید کنم، امساک میکردم و ترا بحال خود میگذاشتم؟ ... خداوند دری از رحمت و سعادت برای من گشود و من هم معطل نشدم. این نامه را بگیر و بخوان!

و قبض را با انگشتان صاف و راستش که چینهای آن در حال صافی محو شده بود، روی میز گذاشت.

تمام موژیک های « یو کروفسکی » کارکنان مهمانخانه، تا بیگانگان داخل حیاط شدند، همه حدس زدند که موضوع از چه قرار است ولی هیچکس سخنان باشکوه پیرمرد را قطع نکرد. او میگفت:

— این قبض را بین برای آن چهار صد روبل پرداخته ام!

دیگر عمویت را سرزنش نکن!

« ایلیا » از جا برخاست؛ ولی سکوت را همچنان مراعات کرد و نمیدانست چه بگوید. لبهایش از فرط تأثر میلرزید. مادرش در حالیکه حق میگریست، نزدیک « دو تلوف » رفت و میخواست برادرش و پیرش را در آغوش بگیرد و خود را بگردنش آویزد اما پیرمرد با حرکت ملایم

و آمرانه‌ای او را از خود دور کرد و بنطق خود ادامه داد و دوباره تکرار کرد :

– تو دیشب کلمه‌های بمن گفتی که قلب مرا سوراخ کردی ؛ گوئی کارد بقلب من خورده است . پدرت بمن اعتماد کرد و ترا بدست من سپرد و من ترا مانند فرزندم نگاهداری کردم . اگر گاهی حرف توهین آمیزی از من شنیده‌ای بدلیل اینستکه انسان جایز الخطاست ... آنگاه خطاب به موژیله ، هائی که اطرافش حلقه زده بودند گفت : برادران دینی ، آیا درست نمیگویم ؟ ... من مادرت که در اینجا حضور دارد و زوجه جوانت را بشهادت میگیرم ... این قبض مال شماست .. انشاءالله خداوند ما را از شر این پول حفظ فرماید و ما را از دست آنان رهائی دهد ! و اما من ، بنام مسیح از تو تقاضای پوزش میکنم !

« دوتلوف » که بندرت دامن لباسش را تا سینه بالا میزد ، آنرا رها کرد تا آهسته روی زانوانش افتاد و مقابل « ایلیا » و زوجه جوانش تا زمین خم شد ، و وقتی پیشانی‌اش بخاک رسید ، برخاست و گرد و غبار از خود پاک کرد و روی

نیمکت نشست.

مادر و همسر «ایلیوشکا» از خوشحالی فریاد میکشیدند...  
جمعیت یکر زبان و یکصدا میگفتند: «اینست معنی حق و  
عدالت!» یکی از حاضرین میگفت:

— این موهبت الهی است!

دیگری میگفت: بسیار خوب است! سومی میگفت:  
پول چه فایده دارد؟ با پول نمیتوان مرد، مردی که کار-  
آمد بوده و مردانگی داشته باشد، خریداری کرد! بعضی‌ها  
میگفتند: چه خوشحالی بزرگی برای اینهاست! همه با  
هم میگفتند: «اینمرد آدم درستی است!» فقط موژیکا که  
برای خدمت سر بازی تعیین شده بودند، ساکت و خاموش  
ایستاده و بعد بی‌صدا از آنجا خارج شدند.

دو ساعت بعد هر دو ارابه «دوتلوف» حومه شهر را  
ترك میگفت.

در اولین ارابه که مادیانی لاغر با شکمی به پشت  
چسبیده و گردنی خیس از عرق آنرا میکشید، پیر مرد با  
فرزند ارشدش «ایگنا» نشسته بود. در عقب ارابه چندین

بسته ، يك روغن داغ کن کوچک و مقداری نان معمولی و مقداری نان کره‌ای از هر طرف در نوسان بود .  
 در ارابهٔ دوم که هیچکس آنرا نمیراند ، مادر « ایلیا » با عروس و فرزندش غرق در نشاط و خوشی نشسته و سرهای خود را بالا گرفته بودند . هر يك از این دوزن بایک روسی گیسوان خویش را بسته بودند ، زن جوان يك بطری و دو کا در زیر لباسش پنهان کرده بود . « ایلوشکا » با چهره‌ای سرخ ، پشت به اسب کرده و روی صندلی نشسته و بی آنکه لحظه‌ای لب از صحبت فرو بندد بخوردن نان کره‌ای مشغول بود . سروصدای گردش چرخهای ارابه روی سنگفرش و تنفس اسبها ، همه و همه هیاهویی نشاط انگیز و یکنواخت بوجود آورده بود . اسبها با دم خود هوا را شلاق میزدند و چنین احساس میکردند که راه خانه در پیش است و سرعت خود میافزودند و پیش میرفتند . پیادگان ، سواره‌ها ، درشکه سواران همگی بی اراده بر میگشتند تا این خانواده خوشبخت و شادمان را تماشا کنند .  
 درهت در خارج شهر ، به افراد مشمول بر خوردند

که مقابل میخانه‌ای اجتماع کرده بودند. یکی از مشمولین که تازه بخدمت سر بازی داخل شده بود، کاسکت را تا پشت گردن بالا گذاشته و با این حالت تصنعی در نهایت شادی مشغول نواختن بالالایکا بود. دیگری بدون کلاه، یک بطری بزرگ و دکاب دست گرفته و در میان جمع، مشغول رقصیدن بود. «ایگنا» اسبش را نگاهداشت و پیاده شد تا سر و وضع خویش را مرتب کند. همه افراد خانواده «دوتلوف» دست میزدند و شادی خود را ابراز داشته و مردی را که میرقصید تماشا میکردند. ظاهراً سر باز تازه کار متوجه هیچکس نبود ولی احساس میکرد در برابر جمعیتی که مردم بر مقدارشان افزوده میشد، او را احاطه میکردند. مهارت و چابکی او در رقص مضاعف گشته است.

او بطرز شگفت‌آوری میرقصید. گره بر ابرو و آن افکنده و چهره رنگ و روغن زده و براقش بی تأثر بود. لبخندی بر دهانش نقش بسته بود که از مدتی پیش حالت خود را از دست داده بود. چنین بنظر میرسید که تمایل و کشش قدرت روحی او منحصرأ متوجه هر دو پای او میباشد که

گاه نوك پنجه و گاه پاشنه یکی را بعد از دیگری با حد اکثر سرعت ممکنه بر زمین مینهد و بدین ترتیب مشغول رقص بود .

گاهی بطور ناگهانی مکث میکرد و چشمکی به نوازنده بالالایکا میزد و نوازنده با این چشمک ، بچابکی تمام سیمها را با هم یکمرتبه با انگشت مینواخت و با پشت دست به چوب ساز میزد . سر باز جدید لحظه‌ای بی حرکت میایستاد ؛ او در اینحال کاملاً آماده رقص بود : بعد دوباره شروع میکرد . و خود را آهسته تکان میداد و شانه‌ها را بالا میانداخت و ناگهان از زمین بهوا میجست و روی هر دو زانو که آنها را خم میکرد . بزمین میافتاد و بی آنکه در حالت بدن خود تغییری دهد برقص قزاقی خود ادامه میداد .

پسر بچه‌ها فریادهای نشاط آمیز میکشیدند . زنان سر تکان میدادند و مردان بالبخند او را تحسین میکردند . استوار پیری که با نهایت آرامی در کنار سرباز رقص ایستاده بود میگفت :



- خیلی این موضوع اسباب تعجب شماست ! من مدتها  
است که با این رقص آشنا هستم !

نوازنده بنظر خسته می رسید: بابی اعتنائی باطراف  
خود نگریست. آنگاه آهنگ ناموزونی از ساز خود در آورد  
و ناگهان با پشت دست به چوب ساز زد و رقص پایان یافت.  
وی پس از پایان رقص، «دوتلوف» را بسر بازی که  
می رقصید نشان داد و باو گفت :

- آلكسى، این شخص پدر تعمیدی تست !

سر بازار قاص همان «عوض» بود که بوسیله «دوتلوف»  
خریداری شده و بجای برادرزاده اش بخدمت اعزام می شد.  
و در جواب، فریاد زد :

- بله، دوست عزیزم !

در حالیکه پاهایش بچپ و راست می پیچید و تلو تلو  
می خورد، شیشه و دکارا بالای سر بلند کرد و بطرف ارباب  
«دوتلوف» ها رفت و فریاد زد :

- ميشكايك گيلاس ! ارباب ! دوست عزیزم ! آه چه

خوشحالی !

و کله مستش را داخل ارا به کرد.

او موژیکها و زنان جوان را دعوت کرد که با او و دوکا بخورند، موژیکها قبول کردند ولی زنان جوان دعوتش را نپذیرفتند. وی در حالیکه پیر مرد را در آغوش میفشرد، فریاد کشید.

- دوستان من، چه می توانم تقدیمتان کنم؟

زنی میوه فروش، با سبدمیوه اش در میان جمعیت دیده می شد. «آلکسی» با مشاهده او تمام اجناسش را از سبد بیرون کشید و همه را یکجا در ارا به ریخت سپس با صدائی شبیه بگریه، باو گفت:

- ترس! شیطان! م.. م.. م.. دن.. تماماما مام پو پو..

پولش را می دهم.

آنگاه کیفی مملو از پول از جیبش در آورد و آنرا

بطرف «میشکا» انداخت.

او بادید گانی نمناک، روی نرده ارا به آرنج تکیه

زده و چشم در چشم «دوتلوف» دوخته بود. پس از لحظه ای

پرسید:

— کدامیک از شما مادر هستید؟ آیا تونیستی؟ میخواهم

چیزی بتو بدهم .

لحظه‌ای متفکر ایستاد و جیب‌هایش را جستجو کرد

و روسری نو و تا نشده‌ای یافت . دستمالی که زیر پالتویش

بسته بود، باز کرد بچاپکی دستمال گردن سرخ رنگ خود.

زانیز از گردن برداشت و با تمام اینها بسته‌بندی درست کرد

و آنرا روی زانوی پیرزن گذاشت و با لحنی که کم کم

مشخص و واضحتر میشد، گفت :

— بگیر، من این بسته را بتو هدیه میکنم .

« دوتلوف » به ارا به نزدیک می‌شد، پیرزن رو بطرف

او کرد و گفت :

— آخر بچه دلیل؟ من از تو تشکر میکنم، پسر م!

چه پسر ساده‌ای!

« آلكسى » ساکت شد . مانند اشخاص خواب آلود

گیج شده بود و هر لحظه سرش بروی سینه میافتاد .

— زیرا بخاطر شماست که من به خدمت سر بازی میروم،

بخاطر شماست که من خود را نابود می‌کنم و بهمین دلیل است

نون تو لتوی

که این هدایا را بشما میدهم!

یکی از افراد میان جمعیت گفت:

شاید او هم مادری دارد... چه پسر ساده‌ای! طفلك

بینوا!

«آلکسی» گفت:

- بله، من مادری دارم و همچنین پدری هم دارم...

آنها دیگر نمیخواهند مرا بشناسند...

- گوش کن، پیرزن! من هدیه‌ای برای تو پیشکش

کرده‌ام؛ ترا بخدا و به مسیح سوگند می‌دهم بمن گوش بده

برو بدهکده «واندوی» و سراغ زن «نیکون» را بگیر،

او مادر منست، می‌شنوی؟ و باین پیرزن بگو... این پیرزن

همسر «نیکون» است. و خانهاش سومین کلبه نزدیک چاه

نواست... باو بگو که پسرش آلیوشکا... عاقبت الامر....

نوازنده، دوباره شروع کن...!

و استفراغ کرد.

دوباره در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و

بطری را با بقیه‌ود کائی که در آن مانده بود بر زمین می‌انداخت،

شروع برقص کرد .

« ایگنا » سوار بر ارابه شد . پیر زن در حالی که پوستین را بدور خود می پیچید، گفت :

- خدا حافظ ! امید وارم خدا حفظت کند !

« آلكسى » در حالی که آنها را بامشت تهدید می کرد، گفت :

- همه تان بجهنم بروید ! مادر قحبه ها و چندین ناسزای زشت و ر كيك داد .

مادر « ایلوشکا، » علامت صلیب کشید و گفت :

- آه ! خدای من !

« ایگنا » مادیان را شلاق زد و ارابه ها بر راه افتادند .

« آلكسى » باهشتهای گره کرده میان جاده ایستاده در حالیکه آثار خشم بر چهره اش نمایان بود ، با تمام قدرتی که در ریتین داشت به موژیک هاشنام می داد و فریاد می زد :

- آدم خورها ! چرا اینجا ایستاده اید ؟ بروید ! ای

شیاطین ! از دست من فرار نخواهید کرد ! ..

دیگر صدایش بیرون نیامد . مانند علفی که باد اس

رو شده باشد ، با تمام قدروی زمین افتاد .

اندکی بعد « دو تلو ف » ها در صحرا ، میان مزارع  
بودند . بعقب برگشتند ولی مشمولین از نظر ناپدید شده

بودند .

پس از اینکه قریب پنج ورست راه پیمودند « ایگنا »  
از ارابه پدرش پیاده شد زیرا پیر مرد در آنجا خوابش برده  
بود و در کنار ارابه « ایلیوشکا » برآه افتاد . آنها شیشه  
ود کائی که از شهر خریده بودند ، بایکدیگر خالی کردند .  
کمی دورتر « ایگنا » شروع بخواندن آواز کرد و زنان جوان  
با او دم می گرفتند . « ایگنا » با آهنگ ، ضرب می گرفت و  
باشادی تصنیف ضربی میخواند .

در جهت مقابل ، سورتیه زیبای سه اسبه ای چهار نعل  
می تاخت . سورچی با خیال راحت فریاد کشید که خود را  
کنار بکشید . وقتی از کنار این دوارابه پر نشاط میگذشت ،  
بعقب برگشت ، و با چشمک و اشاره چهره سرخ موژیک ها و زنان  
جوان را که میان وسائط نقلیه خود به خواندن تصنیف ادامه  
میدادند ، نشان داد .

پایان

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## چند کتاب تازه در «جمهوری پرستو»

معما	پیتر استون
تنها برای دختران	دکترهاورد ریچاردسن
سوء ظن	جان دیکسن کار
جانی دالر	ترجمه جلال نعمت الهی
مادام بوواری	گوستاو فلوبر
میخواهم در پاریس بمیرم	کوجیروسری ساوا
یک زندگی	گی دو موپاسان
این مرد خطرناک است	پیتر چینی
نقطه‌های شراب	حسینقلی مستعان
جادو	سامرست هو آم
دنیای سوزی وانگ	ریچارد میسن
شعله‌های هوس	جیمز کانس
گناهکار نیویورک	جان اوهارا
پرنده باز آلکاتراز	توماس گدیس

۲۰ ریال

این کتاب ب سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده است